دیوان شکری
فارسی

تاریخ گوئی کی آخری تاریخ = ۱۱۱۱ھ

۱۱

در این غزل مقصود طلب توفیق حج بود الحمد لله که در همان سال میسر گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بحیله حدیث رسالها   وی معتبر بسکه نامت قبالها
سی پاره فلک زمصحف فیض تو سوره‌ها   شمس و قمر دو آیهٔ صنعت جلالها
ختمها بفکر و ذکر تو دل در خروش و جوش   لبریز نشاهٔ تو دهان پیالها
حاصل نشد عبث بسر علم کنه تو   حیرت زیاده گشت ازین قال قالها
مشرف نشد کسی بحصار حقیقتت   هر چند شد بلند ز هر سو جوالها
نافذ نشد دقایق افکار عقل کل   غربال تنگ بود و درشت این نخالها
هر کس بدیده بوجود تو منکر شد   مستان بچشم ساغر و کلها ترازها
نطقی که داده‌ای بنکار دو سالگان   محو تکلمش شده هفتاد سالها
باحوادث و بجوهر و حاجت روا شدند   دو داده بشکر لطف تو بر آه و نالها
آغوش من بجای حرم کعبه در کجا   ای ماهها دهنده در آغوش هالها
شکر بیت بینوا در تو مقسم نوال   انعام کن زخوان نوالت نوالها
جمعیم و جمله ساغر شوق تو میکشیم
ساقی بدور ده همه هم پیالها

غزل دیگر است در توحید

ای آنکه آستان تو باشد پناه ما   لطف تو هست در دو جهان تکیه‌گاه ما

باشد قدیم

باشد قدیم ذات تو ما جمله حادثیم   فقر و فنای ماست دو عادل گواه ما
شه معترف زشنی گیت مصطفی بعجز   دیگر چه کار آید ازین مشت کاه ما
باشد عتاب آن تو خوشتر ز ما نگاه عجز   خوش میخرد عتاب تو عجز آن نگاه ما
یکبار چون خطاب کنی کی عبید من   ای بنده کیست باعث تعظیم و جاه ما
باید که انعقر بفلکها فضا دهی   تا بر شود بکام دل ما کلاه ما
ای آنکه باد قهر تو سوزد گیاه ما   فردا ز ابر رحمت تو شود سبزه‌گاه ما
دامان شفقت تو و دست امید دل   دست نوازش تو و پشت و پناه ما
ما را چه غم چه کم چه الم هر کجا بود   لطف تو در میان و لب عذرخواه ما
شکری غنیمت زد بخدا پای ما بسنگ   چون اعتقاد صاف بود شمع راه ما
ما را ولایت شه دین داده از ازل
شاه اولیا مصطفی شد ما
پیداست آنکه بر سر لطف است شاه ما

این غزل در مدح

یا مرتضی علی چه بگوییم ثنا ترا   غیر از خدا هر آنچه بگوییم دوا ترا
در مدح تو رسول هنگام اختصار   سر خفات گفته بس است این ثنا ترا
تزئین برادری مصطفی ز تو   کفویت حباله خیر النسا ترا
هفتاد و دو ز بانزحسام دو سر تو   شبیر ز سنگ زاده حیرت فزا ترا
موی تن تو در دم غیرت زره شکاف   می داند دست و بازوی خیبر گشا ترا
سیر لقای ذلت و نور جمال قرب   تبت یدا عدوی ترا هل اتی ترا
ای قسمت جهنم و جنت بامر تو   وی جام کوثر و علم مصطفی ترا
در دست دامن کرم ایزد پاک   عذر قصور سر بتر افکنده‌ها ترا
جنت گواه پاکی دامان مادرم   ای والدین پاک نژادم فدا ترا

مداح تو هر آینه مداح مصطفاست — داند مقتبس ز رسول خدا ثنا

صد هزار بیت بگفتم بنده هزار — انخاکم بسر چه مدح عمو دم شها ترا

پیرم نگفته بکسی غیر اهل بیت — آ شکری چه خوب معتقه شد جا

یارب بیا بگوهری گهای ... چشم

با چشم اهل بیت ببینم لقا ترا

در این غزل مراد ... ختم او صیاست

جود در رکاب هند پا برای دین شما — بصد هزار عدو میزنند هر ده ما

کدام عقده تواند که سد راه شود — بیک گشاده شود کوه از سر ره ما

ازان بترس مخالف که از علاف سکوه — چو ذوالفقار بر آید زبان کوته ما

نهال دولت ما را زمان نشو و نماست — چه میرسد بخیال عدوی ابله ما

رسید مقدم افسر بوستان امید — شد آن زمان که برآید صدای چه چه ما

شه سریر ولایت محمد مهدی — که مهر او ز ازل شد دلیل و همره ما

مدیح او نتواند نوشت دست کلیم — ز وصف او چه سراید بیان کوته ما

اگر نه صرف ثنایش شود چه سود دهد — کلام دلکش ما معنی موجه ما

کشند بار کتب تا ابد قطار جمال — سخنوران چو نویسند شرح نه ته ما

بمحفلی که ز اوصاف او سخن کند ره — فرشته گوش نهد بر شکایت که ما

ز فیض نور وجودش بود وجود جهان — بنور خود شده پنهان ز چشم ما مه ما

مهیمنا ملکا داورا خدا وندا — ز جسم و جوهر و جزو و عرض منزه ما

بواقفان در کبریات معلوم است — دعای نیم شب و مطلب سحرگه ما

که با هدی نظهور از خفا شهنشه ما — حجاب گوش بیا زد عدو ز قهقهه ما

مکن توقع تحسین درین غزل شکی — مکن ز محرم راز و ز حال آگه ما

کفته در دو مصرع از غزل خواجه حافظ شیرازی ...

این قصیده در بصره ادر شان امام الانس والجان حضرت شاه خراسان وضامن غریبان

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها — که آسان شد ز فیض سرور دین حل مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — که کرد از فیض روح قدس روح و قوت دلها

سفر سوی خراسان شه مهمان ناقه را بدل — ز سر در کن حدی سر کن که بردو را سته منزلها

حرم را زینت شوره زار شد شو ازوا سنکی منفلک — مرنجان ناقه شوقت ز سنگینی محملها

برای توشه راهت سلامت از کمینگاه هست — بر او در یوزه کن ای دل دعائی از دردها

طریق رهروان اینست لیکن در طریق او — مکش منت ز باد و موج نزدیکست ساحلها

عقیده توشه بس باشد رضا فریاد رس باشد — کدائی در شاه بهتر از دردها

شه اورنگ تمکین مسند آرای سریر دین — که موسی با عصا او راست شیر نقش محملها

علی موسی جعفر که آمد در رخ هر سر — طواف انشد و هفتاد حج از قول عادلها

شهنشاهی که عقل اول ز مدحش کند انشا — ز نسبتها بماند در عقب دوری ز تسلسلها

مغنی کو سرود و صفش آغاز د مجمع نبود — که کردون بر دو قش از انجم آویزد خلاخلها

محاسب کو عطارد و بود در تحریر او عاجز ارد — ز حصر پایه های رفعتش مانند غافلها

شهی کز یک سوالش صد فلاطون هم — نیاید تا ابد بیرون ز دست اندر مشکلها

چه بقراط و چه جالینوس ارسطو چه فلاطون که — کشیده خط باطل علم او بر جمله کاملها

خرد ادی که چه جامعش ز بیر بابش ما — ز مبدأ تا معادت تا نگوید انما بلها

ز آبا از خطوط جید تا آدم فرو خواند — ز حال و قال و اسم و رسم و خط و خال و کاکلها

دلش گنجینه علم خدا و مخزن رازش — چه حکمتها که در وی باشد از تفصیل و مجملها

کرم وادی که دست فیض باشد و بوده دارد — نکرده رو براه لب مراد از قلب سایلها

دو عالم نقد موجودش فلک پیمانه جودش — بر حسش نقش دیوار است دست جود با دلها

مگر جاده شوقم کند یاری درین وادی / وگرنه پای سعیم خفته و دور است منزلها

خطا کردم که نسازد شوق وا زسعیم چه کار آید / اگر نبود زنیروی همت در رفع حایلها

مرادم ها ز تو شاها جذبه باشد که دریابد / مرا از این تکاهلها تساهلها تغافلها

برادر خوانده ام کاظم کذلک ملتمس دارد / که مقصودش رسد بر رتبه اعلا رسا فلها

شفاعت رتبه چون من ذلیلی که بود سکی / رجا بر جود واحسان تو دارد بس توکلها

دو مصرع سرو ار درمطلع از حافظ او تم / که تا نقش کنند ابیاتم از روی شمع و مشعلها

سزد که فیض او نظمم شود مقبول درگاه هت / زجودت هرچه اید حصر یابم متصل اخلها

زجودت

غلط گفتم عطای نارسا تعمیم را شاید / ندارد گوی جودت زبذل صد مقابلها

زمی حت هر که دم زد غایت نطق و بیان اوست / مجوی شاید ستیکی از قول این نی نادو راحلها

قبولیت ز تو جود از تو عفو و رحمت از تست / سرافرازی و اکرام از تو بر این فیض نا بلها

فضای مدحت چون بر ساحت درنمی آید / درین وادی چو طفل نو بپا خیزند فاضلها

لهذا صد چو شکری از تو عذر اینک میخواهند / کرم کن عذرها بپذیر ازین نادان دجاهلها

همان بهتر که ختم مدعا بر دعا سازم / چنین بیهوده دایم عادت شکو خصایلها

الهی تا علم وفضل و حال و قال اثر باشد / بپای انملک در چرخ مینا صوت غلغلها

گلستان جهان از گلبن این دو ضد رنگین باد / ملک با انس و جن باد نا خوان همچو بلبلها

هزاران شاهی که چون مامون کمر بر کینه اش بندد / دما دم در بنای دولتش افتد تزلزلها

زاده طبع میرزا صالح شیخ الاسلام شهر تبریز است

هزاران مومن که باشد از هوا داران خاصش / شود از نور پیشانی چراغ افروز محفلها

بصد نیرنگ افسون دیدمش آخر بخواب اما / دلم کرد آنچه بودش آرزو زود و اضطراب اما

بصد منت دراب ادیش میدادیم نگرفتی / گرفتی کشور دل عاقبت ملک خراب اما

در این غزل تتبع ایشان نموده شد

شنیدم از لبش حرفی در آغوش عتاب اما / رجوعی کرد بختم با کمال اضطراب اما

بحمد الله که گشتم کامیاب امروز وصل او / شب هجران بسر بردم بصد پیچ و تاب اما

ز مکرش گرچه اندر غم رکی کشتم مویرانه / نبودم لحظه خالی ز نشئه مانند شراب اما

نجوبی در دو دامان عشق را سر بر فلک بودی / رسانیدی خانمان دیده ما را بآب اما

جهان را غیرت خلد برین کردان بهشتی رو / غم عشاق را دارد بمحلق در عذاب اما

نهان شد گرچه در خاکستر آتش جنش / هنوز از آن حرارت میشود دلها کباب اما

چو شکری گرچه از دوران کشیدم تلخکامیها / ز لعل شکرینش گشتم آخر کامیاب اما

اکرچه مرشدم در این غزل شد شیخ تبریزی

در این غزل تتبع صیدی نموده شد

بود او هم از ارادتمند بیرم بو تراب اما

میروی ای فارس میدان سفاکی کجا / برجبین چین غضب با این غضبناکی کجا

از پی قتل کدام آزاده افتادی دگر / میکند یاد تو کشتهای هوسناکی کجا

دانه باشیهای ایمانیست بی رمزی نکو / کرده دامی بجاک از روی چالاکی کجا

از زبان خلق حریم امین از تهمت نشد / میروی با بوالهوس ای شخص بیباکی کجا

کرده دندان تیز همچون شانه بر زلفش / میکند دل را هوای سینه صد چاکی کجا

ببین

عالم عشق است و هر جا میروی او حاکم است / میشوی شکری ز دست جور او شاکی کجا

این غزل از آب بحر طبع صیدی شسته رو

باز اندرین تتبع صیدی نموده شد

ورنه از جی بر آید در باین پاکی کجا

سرو اگر جلوه کند پیش تو از خامیها / میشود شخص خجالت ز پی ناکامیها

ای گرفتار نگاهت همه مردم شهر / بنده چشم سیاهت همه از خامیها

چون نویسم شوق دیدار ترا | کی وفا خواهد نمود ایام ما
همچو شید دایما از میقات صدق | پر دعا بگذشت صبح و شام ما

خواندم این نامه و در بدیهه نوشتم برای خود شاد این اشعار

خواهم از لطف تو ای آرام جان | محو از خاطر نسازی نام ما
برده از مهر تو بس چشم آرام ما | نقش است از لوح هستی نام ما
شرح شوق گر کنیم از سوز دل | شعله ور گردد زبان در کام ما
چون سمندر قاصدی باید جز او | نیست کس تا آب یک پیغام ما
میرود بی دیدنت دوتی بسر | حیف از این اوقات و این ایام ما
یک نفس بودی خواهم ای آرام جان | محو از خاطر نسازی نام ما
میشود نامت ز خاطر محو اگر | محو گردد از ضمیر نام ما
شاهد حالم بود حالت گریست | لحظه بی یاد تو آرام ما
همچو شکری دایم از میقات صدق | در دعا بستر شد احرام ما

خواهم از حق تا بدوزد از کرم
جامه وصل تو بر اندام ما

رشک قد تو بسکه زبون کرده سرو را | قمری ز باغ بیرون بهانه کرده سرو را
این سرو نازنین که بپیش تو خرام | پابند بوستان جنون کرده سرو را
تشبیه کردن قد موزون او بسرو | از خاطرم رتبه فزون کرده سرو را
نازم قد ترا که باندام و نازکی | در دل هر آکاسه خون کرده سرو را

تا قد خوش خرام تو در جلوه آمده است
شکری ز باغ مدح برون کرده سرو را

قد تو

افروخت جان شمع کار است شبستان را | نمود جان لعلی که فروخت دکان را
زان دست که موسی وش بنمود ید بیضا | زان لب که مسیح آسا جان داده هزاران را
حسن تو اگر سازد زین دست گریبان چاک | تهمت زده میسازد صد یوسف کنعان را
از صیقل ابروی ادیم جلا دل را | کردیم دکان تحفه آیینه فروشان را
جنس دل و نقد جان در رو گهر ایمان | مجموع باو دادیم بر چیدیم دکان را
لعل و در غلطان چیست یاقوت بدخشان | چون جلوه دهد شکری کالای افشان را

چیست

این غزل را در هنگامی که شد که بر زبان حضرت آقای اوده

چندین مسا خود را برلاف مزن شکری
نصیحه بیع مزن زین بیش یاران و عزیزان را

بعد نگاه این را همه کن که بعد از آن هر چه خواهید بنویسید بیتا خبر اشاره برادوست

طره اش از طره طاوس گیرد باج را | کاکلش از فرق هدهد میر باید تاج را
لعل نوشینش بهنگام تکلم از گهر | مست و مستغنی کند هر مفلس و محتاج را
خال مشکین است نامش رهزن دین نیست چیست | آنکه بگیرد بر در تخانه آرد حاج را
در رخش هر جا نشیند میشود نقش مراد | میکند در داد و ادل بیش نشین لیلاج را
سینه اش هر که شود طالع رخ جانان هین | روز روشن میکند شبهای تار داج را
زلف در زنجیر بانی چشم در طوقانگی | گردنش در معرض تقلید دارد عاج را
ناهما کردی ز لکوی یار فرح وصل اختیار | وای بر عقلت که بر تفسیر دادی تاج را

مطلع این غزل بنده شیلا بور است

شکری از تکلیف های مردم دنیا بیا
بکجهات ایمان بیاور سیر کن تاراج را

برآ در عرش استغنا ببین چشم تباهی را | که اول باید نشاری در اعماق تخت شاهی را
چو عنقا بر سر قاف قناعت جای گیر ساری | تماشا میکنی در زیر پا مه تا بماهی را
بدست آورده تیغ صبر ما ملک قناعت را | لباس شاهی خود کرده ایم اورنگ شاهی را
تسبیح و زهد عالم لا تر دلبستگی دیدم | تعالی الله شک سرخ و حبا سیاهی کاهی را

این غزل در زمین چینا بتن تحریر یافت

زلف و کاکل را بخوان از فرق سر بالای لب | برقع بلقیس را کوید شکر بالای لب
لعل و یاقوت لب یار نخر قه جون قیمت کنم | زلف را بردار تا کویم ز خوبیهای لب
شاه را بالای چشم ابرو توان کفت و ترا | نیست حد کس که کوید خال بر بالای لب
میروم از پیش خوبان زانیم هر بحث لیک | کوشش بیجاست با آن نوش لب دعوای لب
انجنان رغبت بجوش آمد که کر افتد بدست | میکنم جذب از مکیدن تا بماند جای لب
کشته تیغ تغافل را زمان رجعت است | کر سخن لبریز شد جام شکرپیمای لب
جان وصلح از چشم ظاهر میشود لیکن باو | اعتمادی نیست فی آمیزش ایمای لب
حسن یوسف مصر را در شور شر او آنزمان | زین فرنگی هست در چینا بتن غوغای لب

شکر ای ازبکا از و بکو چه میخواهی بیا
هست پا بر جا برایت پیش ما سودای لب

این سهیل از افق سند هکلی مرند

شکر از سندی حزیت شده بدل مطلب | رو بوا از واهمه وابس زده دل مطلب
میکنی دو دره و احاجت اکر کوش کنی | هست تا عرض نمودن بتو مشکل مطلب
رمزدان فیض رسانی کرد و ایمیسازی | بیشتر تا نکه هد پا بیه دل مطلب
لب تو بوسه نواز و سخنت مهر طراز | میشود حاصل مطلب ز تو حاصل مطلب
تا قدر عرض تباز و جرس عجز ضباد | کرتن بکر کهن جای محمل مطلب
راه هر چند بود دور و خطیر و هایل | زود تر میفکنی بار بمنزل مطلب
سر شوریده نداری بغم عشق نبی | بیر از زین زیستی بیهده حاصل مطلب

اکرت هست تو همت عالی شکری
مکن اظهار بجز واحد عادل مطلب

بده ساقی می کلنار امشب | رسانم نشئه سرشار امشب
بود کو قوت جام حقیقت | در آیم پرده پندار امشب
ز هجران سوختی جانم نکارا | بیا انصاف را بیش آر امشب
بکلزار رخت کلهای کلزار | شده خار سر دیوار امشب
زنم صد طعنه بر اغوش هاله | در اغوشم کر آید یار امشب
چه باشد کر بکردد چرخ کردون | بکام این دل بیمار امشب

ز هجران تو شکری زار و کریان
نشسته روی بر دیوار امشب

این غزل در [illegible] اکبر [illegible] داده

ای مهر خسروان بر در تو خاکروب | خاک قدوم تو بر ظل هما تخته کوب
خلق جهان هاله اند بر رخ مه طلعتان | هاله روی تو اند ماه جبینان خوب
همه مراد دلم پیش طلوع او کشد | خنده بنور رش زند ظلمت بعداً غروب
فرّج الله کما فرّحتنی بالوصال | اذهبت عنّی الحزن کشفت عنی الکروب
صندل او در سرش نیست بجز چوب دار | انکه دو حرب تلخ می یکند کار چوب
شکری مهجور را یاد تو آرام داد | الا بذکر الحبیب لتطمئنّ القلوب

همه صفت این غزل تا فت لکو دیملک
تا کرد و بیوره قافیه سنجان خوب

این غزل تتبع لایق نموده شد

تا ز غمهاتش بخان و مان نه هندت | ره بسوی خویش مهوشان نه هندت
تا نبینی بکفلم علاقه قدر غا لم | از سر بند و فانشان نه هندت
نقد … خوش عیار سیاپند | راه بیا نا ز مخلصان نه هندت
دیده ز دیدار غیرشان چو نبندی | جز بسو و چشم خود مکان نه هندت
در طلب عینك عدیم عنا شو | زانکه نشان کم بهان نه هندت
دارند پنهان ز بیم بوسه دهانرا | تا نشوی بی طمع نشان نه هندت
کی شوی اکه ز نکتهای جمالش | تا دو جهان طمع نکته دان نه هندت
شمه پر از دلبران و پیش تو بکدل | شکری اکر بشنوند امان نه هندت

این غزل را از برای دوستان و هم صحابت در عرض راه سفر کره آباد … انشا و املا نموده فرستاده

شد غزل لت لایق از تتبع لایق
اری جز کل ز کلستان نه هندت

چشم زخم از فراغت این بیابان کشیم است | اخر جمعیت دنیا ز هم بکسستن است
چونکه هر شب زاید از روزی و هر روز از شبی | پس چرا غمکین شوم چون شام هجران بی است
زخم هجران کرچه بس زخمیست لیکن خوش است | مرهم صد ساله اش یکدم بهم پیوستن است
شکر یا این محنتی که هجر یاران دیده | صد یك مزد تو سالم از سفر بر کشتن است

این غزل در بلد باج محلا انشا شد

سر عشاق ز بس ریخته تل کردیده است | سر کوتش همگی کوه و کمر کردیده است
بر دلم بسکه غمش ریخته تل کردیده است | سینه ام دامنه کوه و کمر کردیده است
تا نهاده است قدم بر در دیوان تو سا | بر همن منکر عزی و هبل کردیده است
حسن بی لخته باد ای مشاطه | ایه ناسخ ان هفت عمل کردیده است

بکوان

مکر از لعل تو دیکر نتواند بر کشت | این مکس غرقه دریای عسل کردیده است
کردش چشم تو کر غایت خوبان نبری | دربن سبعه سیاره زحل کردیده است
دیکرانرا اثر شعر اعظم نبخشد | هر این سوخته جان … کردیده است
ریخته طرح مقاری در شکری باغش | کرد و عالم همگی صرف شکل کردیده است

این غزل زاده در شمس … اجین

بی نیاز ز جفه رشید فلك تا این نظم
افتاب افق باج محل کی دیده است

کاه تکلم تو ببار ز عشق پیشه نیست | اما کدام دل که از و بر ریشه نیست
هر کز نکوبی ام سخنی بی عتاب حیف | کین ریزه نبات تو بی خورده شیشه نیست
در جنکجوبی تو دلیری بهر صنه … | در سنه خون دیده تو دلیری بلنکی بهر بیشه نیست
کاری مکن کنا به کشی عاشقان شوی | کین دو تماش دولت حسنت همیشه نیست
کر بشنه باد هجر تو از باثنه … | … هراس ز معنا و تیشه نیست
سر بت اجیس ام اندم غنیمت است | کین افتاب بر لب بام همیشه نیست
شکری صفت بعشق بتان سر و خرم | سر سبزی ام ز اب و کل و تخم و ریشه نیست

این چند بیت در سفر بصره کفته شد

کردم روا تغافل تحسین روا ولی
این طور طور می دم انصاف پیشه نیست

زهجرت سرشکم ز طوفان کذشت | غمم از غم پیر کنعان کذشت
نهادیم هر که بپای تو سر | سر رفعت ما ز کیوان کذشت
ندانم که این مطلع از نظم کیست | که و اب چشمم ز عمان کذشت
نه تنها سر ما ز سامان کذشت | ترا هر که دید از سر جان کذشت
نمودند افسانه فرهاد را | که او در ره عشق از جان کذشت

بدهن انکس که بر لب تو دندان بزند / بی نصیب ان لب که لعل تو شکر بر نتافت

معنی صاحب عالی در جهان ظاهر نشد / تا عروس طبعم از رخسار معجر بر نتافت

سنکدل شکری که از دلدار خود دور اوفتاد / زان ز هجرانش نداد این ندا از سر بر نداشت

این غزل در بلده برهانپور صورت یافته

روی کلکون تو کلشن را صفا خواهد شکست / نکهت زلف تو عنبر را بها خواهد شکست

کر سکندر سینهٔ صاف ترا بیند همی / کر خجالت در زمان اینه را خواهد شکست

در کنا کش عشق بردارد قدم کشته‌ام / این کمان را اخران زور از ما خواهد شکست

نخل عمر هر که ظلم و تعدی شد ثمر / شاخ او را عاقبت دست دعا خواهد شکست

کی شود طامع چو دیوان شیشهٔ ذلت حلال / سنک استغنای ما این شیشه را خواهد شکست

کی فتد شکری بدست هر کسی این کنج حسن / این طلسم اخر باقبال شما خواهد شکست

در کنار کنک دریا بنارس کفته شد

کوش ما وا زبات کوش بر دمان است / چشم براهت ز انتظار شکست

دل ز طلب هیچ جا قرار ندارد / پا بت لاشت بدامنش سر جنک است

دیده ز شوقت تمام روز بعینه / همچو کمان بالند کرده خدنک است

عقل سراغت هیچ باب بجسته / خلقم ازین رهکذار سخت تنک است

زانکه چرا دید و خواست روی نکو را / با دل و دیده مرا مدام بجنک است

بی کل رویش مرا چه صبر و چه ارام / نسبت اینهام بعشق که ننک است

پیش لبت تا زبان دم زده مرجان / در طلبش اژدها بر بنت نهنک است

توبه چه و زهد چه صلاح چه اینجا / شهر بنارس کنار رحله کند است

شاهد و ساقی و بزم و باده و مطرب / کیسه ز بر کشا که پای از نکست

محو غم و عشرت کن و ز هیچ میندیش / دامن مشکل کشا است تا که بجنک است

تا که تو غایب شدی ز دیدهٔ شکری / هر مژه در چشم او چو خنک پلنک است

زاهد بدست یکی ترک منظر افتاده است / که تا اشاده با برو کند بسر افتاده است

خیال را بتماشای طاق ابرویش / هوای سیر در خلد از سر افتاده است

بر تنکی دهنش پی نمیتوانم برد / اکرچه دل بخیالش مکرر افتاده است

مکو ز چهرهٔ خالش کشایشی کردد / و کو نه نقش خیالم بنشتر افتاده است

سزد اکر بشود هفت چرخ بنده داغم / مرا ز عشق تو شوری که در سر افتاده است

چو هست بادهٔ احمر چه کیمیاکر با دام / بی تفحص کوکرد احمر افتاده است

کهر فشان شده تا بحر طبع تو شکری / ز شرم لعل تو در بحر اخضر افتاده است

اینکه کفتم که رخ انجمن آرا است بجا است / زلف مشکین تو شیرازهٔ دلها است بجا است

هیچ کل را بچمن رونق چو رخسارت نیست / خجل از روی تو لالهٔ احمر است بجا است

دهن هر کس نتواند که کند ادراکش / کر بکویم دهن یار معما است بجا است

مو بمو سیر سراپای جمالش کردم / هر چه شایسته از ان صورت زیبا است بجا است

غیر او کیست که دارد ید بیضا در حسن / اکرش خلق بکویند که موسی است بجا است

کر نخا کشته خط شعله حسنش کم شد / برق شمشیر غرورش که فنا ساست بجا است

سرو با دین قدش کفت ز روی انصاف / عالم ار شیفتهٔ این قد رعنا است بجا است

شکرا این غزلت از لب لبر شکری / هر چه از بوسه و تحسینت تمنا است بجا است

از لطف بمخلوق نمی باید داشت / چشم امید که بر رحمت مولا است بجا است

چو هست فرصتی انکه مده عنان صلاح / بکوش تا بعبث نکذرد زمان صلاح

معزز دو جهانست انکه همچو هما / زخوان دهر بسازد باستخوان صلاح

بجز صلاح دکر ره بقرب ایزد نیست / که شد مسیح بکردون بنردبان صلاح

مقام امن نیابد اکر بعرش رود / کسی که جا نکرفته در استان صلاح

مراد نبودم اندرس و بحث حکمت و فقه / زنحو و صرف و معانی بجز بیان صلاح

جهان زنعمه زمد حتی توان برون امد / که هرچه کوئی ازان ارهست شان صلاح

ترا خزانه دعا در نمیشود شکری
بنه درهست اکر میکشتی کمان صلاح

این غزل در جواب عزیزی عشق تخلص در آگره کفته شد

ای ناله که نه چرخ بر آوازه نیازد / در مجمع عشاق دلی تازه نسازد

کم در بکشایند بانکس در مقصود / کز آه سحر حلقه در دروازه نسازد

هرکز ننماید بمن انشوخ جمالی / تا خون دلم ابر خطش غازه نسازد

خود کو که چه تا نعجکند پای که پوشد / کو بی تو لب شوق بخمیازه نسازد

جمعیت خاطر مطلب با هوس زلف / کاوراق دو صد پاره بشیرازه نسازد

اسباب پریشانی شکری شب هجران
با حد و شمار و حد و اندازه نسازد

این غزل در سفید هکلی بحر بر آمده

رنک لب مرجان ترا لاله ندارد / آب در دندان ترا ژاله ندارد

در چاشنی لعل تو یکجو نمک و قند / الحق همه خطه بنکاله ندارد

بود بصفای بدن او صنم تودون / آغوش مراد هوسش هاله ندارد

بیزارم ازان ناله که در عرش نپیچد / دلتنکم ازان آه که دنباله ندارد

شکری طمع بوسه زجائی که تو داری
با مژده صحبت لب خم خانه ندارد

این غزل برای مرحوم کفته فرستاده شد

عیب است اکر از تو دور افتد / ساغرش رامی سرور افتد

ساغرش چون شود کار عالمی نظام / کز نظام دور افتد

بخوشی از تو من جدا نشدم / دهر پر حیله کور بکور افتد

اجلش کو امان دهد که دکر / بحضور تواش مرور افتد

شکری از تو دکر جدا نشود
که هم از حیات دور افتد

دیباچهٔ حسن تو و فاش چه بجا شد | سر لوح جمال تو چه پیدا شد چه بجا شد

از بهر قبول نظر کعبهٔ حسنی | دل یار بی سعی صفا شد چه بجا شد

در کنج لبت خال سیه چشمهٔ حیوان | چون خضر مرا راه نما شد چه بجا شد

جان فاطمهٔ آینه روشن چه نکو شد | دل طالب افغاه لقا شد چه بجا شد

صد عقده به دل بود ز ناسازی گردون | با ناخن عشقت همه وا شد چه بجا شد

در دو جهان از سبب عشق تو شکری

چون ماه نوا نگشت نما شد چه بجا شد

طبیب وصل تو بر خستگان چه چاره نویسد | بگو دوای مرا نیز در کناره نویسد

بنان تیز قلم را که از سریع نویسی | تمام مطلع عالم بیک شماره نویسد

غانمه تاب ز هجرت که از غم دل نادم | بروی تو ای گل بهار یک اشاره نویسد

یکی هزار شود شور غمت لب اگر کس | هزار یک ز غم تو بر هزار پاره نویسد

چگونه نامه برد جان که همچو موم گدازد | کس از حکایت هجرت بسنگ خاره نویسد

عبارتی تو لا تو چون نیست معنی لطیفم | بحیرتست چه لفظ و چه استعاره نویسد

بوصل بیم فراق و بهجر امید وصالم چه حالی | علاج آنچه کند کس باین چه چاره نویسد

فرو قیامهٔ شکری شد تمام نویسم

گذاشت باقی او را که در صحاره نویسد

یار چون جمع شد از دل وفا همی بود | چون وفا از دل برید از دو جهان همی بود

گر بود رنگ از رخ سالک در دین به دو دور سفت | کافرین گرداب رنگ تا خدا همی برد

استخوانم در کفش توت های شهر تست | گر نگفته دو را مکند از سرها همی برد

منع از تیغ سیه کی ممکن ناهد که میدانم حقی | گر برای آن پری چشم شما همی برود

حاصل

حاصل موی سفید از هر چه گردی ماند نیست | در زمین گرد سفید از آسیا هم میبرد

چون گشاید بال استغناهای همتم | از سر هر مطلب و هر مدعا هم میبرد

گر قناعت پیشه و ترک طمع را خو کنم

همچو شکری رنگ زرد یما ز ماهم میبرد

هر گاه فتنه گران نگار بر میخیزد | صد فتنه ز دور نگار بر میخیزد

دود از دل سرو میکشد سر فلک | آتش ز دل چنار سر بر میخیزد

هر گاه که کشتگان خود را طلبد | صد مرده ز هر مزار بر میخیزد

از هر دل سرد کی برون آید دود | دود از دل داغدار بر میخیزد

بی داب و زمان و زمین چو آتش | حاصل یکی هزار سر بر میخیزد

کاری میکن که تا خجالت نکشی | چون پرده ز روی کار بر میخیزد

بر خاک زنی ز بر شود آن اکسیر است | گر معدن اعتبار بر میخیزد

هر جادوی شکفته می بینم | از خاطر من غبار بر میخیزد

داس

دایم سبب شهرت ایشان شکری است

هر جا که سمن عذار بر میخیزد

بخت را کعبهٔ جان آفریده اند | مرا از بهر قربان آفریده اند

ز زلفت کافرستان خلق کردند | ز رویت نور ایمان آفریدند

ببطاقت قوه سرشار دادند | چو آن سیب زنخدان آفریدند

دو دل را چون بهم پیوند دادند | محبت را نگهبان آفریدند

از آن دو ... که از عین لطافت | جمال خوبرویان آفریدند

ز دل را عقل و صبر و زسر عقلم ربودند | مرا مدهوش ایشان آفریدند

بساط آفرینش مهر کردند | چون خورشید تابان آفریدند

بکلک از جمال یار شکری

ترا از عندلیبان آفریدند

کجایی از شراب لبت نوش میکند | غلمان ره بهشت فراموش میکند

بیهوش دارویی که بچشم تو داده اند | عکس ترا در آینه بیهوش میکند

بی باکی خط تو در آن آتشین عذار | خون در دل [illegible] سیاه پوش میکند

دیزد بخاک خون هزاران اسیر را | از یک اشاره که با ابروش میکند

میبایدش که دست بشوید ز جان خویش | هر کس نظر بغمزه جادوش میکند

شوخی که شانه محرم زلفش نمیشود

شکری چگونه دست بگیسوش میکند

خوش است ترک سر اما نمیتوانم کرد | خوش است این هنرها نمیتوانم کرد

زجور یاد توانم لب از شکایت بست | علاج چشم ترا نمیتوانم کرد

دلش بعجز توانم چو سنگ خاره کنم | ز سنگ نرم ترا نمیتوانم کرد

مراست آرزوی بوسه زکنج لبش | بگفتنش جگر اما نمیتوانم کرد

بوصف زلف تو چون شانه صد زبان دارم | ازو سری بسر اما نمیتوانم کرد

چو برق و باد ندارم قرار در یکجا | زکوی او سفر اما نمیتوانم کرد

سخن مگو همه تحسین بدل کنم شکری

بدل بسیم و زر اما نمیتوانم کرد

هر کرا از اهل عالم چون تو دلدارش نباشد | طالع سعدی ندارد بخت بیدارش نباشد

چون نقاب از رخ کشایی سال الله | کو دلی از سنگ باشد تاب دیدارش نباشد

گر بغم قرار که بگذارند از عشقت نگردم | هر کسی عشق تو ورزد بیم آزارش نباشد

کی تواند کوچه از راه عشقت گشت انکو | پایی از فولاد همچون پای پرکارش نباشد

از عجایبهای عالم هر که هر چیزی ببیند | گر ترا در روی بیند چشم بیدارش نباشد

این دل ویرانه سیلاب غم افکنده من | کی شود آباد اگر آن یار معمارش نباشد

چون دود شکری بحشر دو سیاه و دیده اش

خاک بر سر کو مکن گر رحمت یارش نباشد

ترکان نشوان خنجر مژگان تو یابند | مستان نوش از نفس روح لمان تو یابند

تا بروی تو یابند بتان درس اشارت | حوران سبق ناز ز چشمان تو یابند

آن یوسف مصری که کرد وصف یوسف | گر دند ولم گوشه زندان تو یابند

تعلیم مگیرند بمراد دل عاشق | این نه فلک از گردش چشمان تو یابند

مردم چو گدا همه حلقه نشستند | تا آنکه سر خویش بقربان تو یابند

پیدا نشود گر همه مصر بگردند | زین جنس نفیسی که بدکان تو یابند

خضر و سکندر که دریوزه کنند | تا آب بقا از لب خندان تو یابند

هر جا که بود ماهرخی اینه رویی | بیشک همه را واله و حیران تو یابند

شکری که انشای سخن بحر و معادن

سرمایه زکان گهر افشان تو یابند

قرص ماه چو شد صد باره می آید بدید | اه دامن گیر شد یا لخط گریبانش کشید

تازه سازم داغ دل یاد ذوق آزادی کنم | کشتی ام در مجمع البحرین بر ساحل رسید

از ره همسبقی چون حسن را آمد زوال | گل گریبان چاک کرد و غنچه پیراهن درید

دوش محبوب دم بخواب آمد برای تسلیه | درد دل با یکدگر گفتیم تا جوزا دمید

عشق و عقلم را بهم جنگ و خصومت بود دوش — دل چنان تلخ بهم میزد که میبایست دید

در حواسم بسکه ضدیت غمکین یافت است — آه را از دل کنون بی خنده نتوانم کشید

ظاهرا دیگر نمی بوند غلام و خواجگی — مرخانه در کوچه احرار میباید خرید

بو العجایب میوه حاصل شد ازین نخل — نصف او تلخ و سیاه آن نصف شیرین و سفید

تدش

بسکه با عناب سازی چون ترنج از دست نیاید — وقت شفتالو گذشت آسیب بر سیب غبغب رسید

شکر یا کو میل داری با بادام چشم
ورنه عناب و پستان را بهم نتوان چشید

این غزل است نام وصف العیش

ای صبح در میخانه چه خوبست و لذیذ — بوسه‌ها بر لب پیمانه چه خوبست و لذیذ
لعب با بکر میان لاعب خوش ساقی کش — خاصه در خلوت کاشانه چه خوبست لذیذ
پای مستانه فشان سیر خیابان در باغ — دست در گردن جانانه چه خوبست و لذیذ
بند بگشوده بخود شانه کشیدن هم را — عمر با ناز محبانه چه خوبست و لذیذ
طاقت درد نیاوردن او با صد ناز — عجز و زاری ضعیفانه چه خوبست و لذیذ
دست بر سینه ستون کردن او از پی دفع — خنجر در کشی خصمانه چه خوبست و لذیذ
سر دندان بلبش بند نمودن آنگه — دور کردن سبعانه چه خوبست و لذیذ
غنچه سان تنگ سراپاش بهم پیچیدن — کار زهگیر توانانه چه خوبست و لذیذ
خالی از توشه رها دادن او بی سبب آ — دیر پس خشاء به پیمانه چه خوبست و لذیذ
شکر یابی کله برخاستن از سینهٔ او — قوّه نو او ز نو مردانه چه خوبست و لذیذ

این غزل را که ملقب شده بر وصف العیش
خواند پس در بر جانانه چه خوبست و لذیذ

داده‌ام دل بکف شوخ دغا پیشه پسر — که بعیاری او طفل ندیدم دیگر
نو بکار آمده اما همه کار استاد — پخته دهر و خبردار ز هر خیر و شر
واقف از هر دو شی خرد و خوش معشوقی — عاشقان را ز چنین یار بود کار ابتر
هر قدم خام طمع را بنماید آنجا — تشنه لب میبرد اما بدغا تا محشر
دست بیعت ز پی بندگیش بردم پیش — کرد مکرم سر دستش بکشد مثل صبر
کرد انگشت اشارت بسر انگشت بگفت — تلو تلو تو بمال و قلا نخجه نوازان و سحر
خواستم بوسه ستان از چه که سر گوشی گفت — من ندانم خورم از هیچ تو چی تنگ کمر
کفتم اندک بنشین تا طلبم نقل و نبات — بر فشانم بسرت سیم و زر و دور گهر

غزل دیگر

بر آن بهشت که جوید از وفر زر — نجی جلوه شد نحو و قصور از قصور زند
دستی چو دست زر بنو دانه من بنا — دوری مقاومت نماید بنور زر
جز آن سوخته نبود در تنور گل — قرصی چو ماه و خوش طلبی در تنور زند
رمزیست اینکه تیغ باهی شده حرام — یعنی علاج تیغ حوادث بدور زند
بعد از نسر و طاقت صبر و غنا بی — سروری کجا که رسد بر سرور زند
نقصان ذر ز فایده او فزون بیست — بخت کسی بلند که دارد شعور زند
چون اوست واگذاشتنی و تو رفتنی — هان چشم عقل خویش بگشا در امور زند

شکری مترس از آنکه شوی خوار کم ز هی
مترس از آنکه سخ شوی از غرور زند

زین تیره شد رونم انجم بیاد — عودم ره سرکشی اختیار
شب آمد بخوابم نصیحت کنان — بصد التفات و بصد اعتداد
بگفت ای اسیر کمند نیاز — تو غلط کردی از ما گرفتی کنار
ترا با چنین بی نیازی چه ربط — تو مشتاق او با تغافل چه کار
دو مصرع ز حرف ایکاو نمود — مراد رخواش بخاطر کند ار
چو تیره شود مرد را روزگار — همان کند کش نشاید بکار

تو شکری مکن تیره اوقات خویش
بر و اختیارت بدستش سپار

لوح سفید او منقسخ رساله نور — عمر کردن او معتبر قباله نور
عود گلش حسنش تتبع شده ز — نخط نقشه ظلمت ز گونه لاله نور
تبارک الله از آن طوق غبغب و ذقنش — ذقن چو قرص قمر غبغبش چو هاله نور

چه طرفه غبغب خوب و دو وجه گوی ذقن · میان خوان شفق حبذا پیاله نود

درین بهار اگر جرعهٔ دهی چه شود
بشکری از می لعلت دران پیاله نود

هرگاه کران نگار برمیخیزد · صد فتنه بروی نگار برمیخیزد
دود از طرف سرو سیکنه سر بفلاک · آتش ز دل چنار برمیخیزد
هرگاه که کشتگان حق را طلبد · صد مرده ز هر مزار برمیخیزد
از هر دل اسرد کی برون اید دود · دود از دل داغدار برمیخیزد
بیداب وزمین چو اشک و اس · حاصل بیکی هزار برمیخیزد
کاری سیکن که تا خیالات نکشی · چون پرده ز روی کار برمیخیزد
بر خاک زنی ز نشو دان اگر است · کز معدن اعتبار برمیخیزد
هر جا دوی شکفته می بینم · از خاطر من غبار برمیخیزد

دایم سبب شهرت ایشان شکر است
هر جا که سمن عذار برمیخیزد

رخت را کعبهٔ جان آفریدند · مرا از بهر قربان آفریدند
ز زلفت کافرستان خلق کردند · ز رویت نور ایمان آفریدند
بدها قوت سرشاد دادند · چوان سبب زنخدان آفریدند
دو دل را چون بهم پیوند دادند · محبت را نگهبان آفریدند
از ان روزی که از عین لطافت · جمال خوبرویان آفریدند
ز دل صبر و ز سر عقلم ربودند · مرا مدهوش ایشان آفریدند
بساط آفرینش می‌کردند · چوان خورشید تابان آفریدند

بکلذار

بکلفا از جمال یار شکری
ترا انعبد لبیان آفریدند

ای خط و خال و کاکلت انکه کرشمه نکته تر · دوی تو انیسای می بسیار بیانی نکته تر
هر که که ساز دساز یاد در نغمه آرد ساز را · حسنت بدل مردن شود از زهره زرین چنکتر
از بسکه افزودم بغم تا پنجه سازم ناله را · صوت حزینم خصماً از ناقوس سیر آهنکتر
گاهی بوصلم شادمان گاهی ز هجرانم بجان · کردیده بختم این زمان از یار شوخ و شنکتر
از وضع ناشایسته دوران ز بس رنجیده ام · کردید مطلع در فضا از چشم مسلم تنکتر
از بس دوانم هر طرف در سنکلاخ این زمان · شید بن فکر هم لنک شد بیک خیالم لنکتر
دین پیش دست و بازمن در این غزل نوده وا
زیرا که هست این قافیه از خلق شکری تنکتر

یارم بکا یار اولسه فلکدین نه غم وار · کیمدنک بو جهان او زره دهی بای کم وار
باشمده اوتن عشقی کبی تاج کیانم · کوکلمده اوتن مهری کبی جام جم وار
خرگاه جگلش فلکه دود دلمدن · اهم کبی باش عرشه یتورمش علم وار
آه سحرم وار که اوحدن بتر ایشلر · زیرا که کمانک فو دو جمسده جم وار
داغ لاله سی یا مبوق جکی جاک فالی · گل کور نه عجب سینه ده باغ ارم وار
اول تیغ تغافل دسی جرجر یتورمش
شکری بو بکا امن اولمه که کیم نه دم وار

اول شوخ عجب کوزلری مستانه دشیدور · گل چهره سی نون شوقی گلستانه دوشید
یوسف مصری نیره دن عرصه گلش · کم غلغله سی مصره و کنعانه دوشیدور
حسنون کیبون کوت خط معر کراتمش · عاشقلرنی کنتی سی حضانه دوشیدور

نادون کلوب است کر کو بیا بچ ونتسون بیلمزجی کرین جاك کربیا بز دوشیده ور

عقل وحکر وهوش و دل وجانم اپادچی نوکانذکونزی باج کرنه تالانزدو شیده ور

شاه بیت غزل مرتجا است
شکری بیز اول شوخ جفاکار دون الذن

این بیت
کونکلم الینی غمدن سنه مرجا نزدو شیده ور

نشنیده است از انی زبلال خط سبز بابك اسلام بکوششش نوسیده است هنوز

در این غزل تتبع ایشان نموده شد

دیده ات از پی یاری ندویده است هنوز دلت از بهر نکاری نطپیده است هنوز

پای بیرون ننهادی نکل کلشن ناز خار در پای بیانت نخلیده است هنوز

حال صیاد تهی دست کجا میدانی توغزالی نکندت نرهیده است هنوز

بتو حال دل عشاق که میفهمانند از دلت قطرهٔ خونی نچکیده است هنوز

کی دکرکون شوی از ترس مکافات عمل سیلی عشق برویت نرسیده است هنوز

کوش تو شکوهٔ عشاق چرا کوش کند مالش سردی بازار ندیده است هنوز

سر بکوشت ننهاده است پیرکوشی خط رنکت از چهرهٔ کلکون نپریده است هنوز

عرصه را خط نموده ببنا کوشت تنك جمع کردیده بکنجی نخزیده است هنوز

نذه کوی ذقن بادم خط مشتی دوش محنت حبس مخلد نکشیده است هنوز

جام غبغب که لبالب بود از بادهٔ ناب لب زنکی خط انجا نرسیده است هنوز

ننهاده است رخت دیك علیحن سار الفت از کاکل و زلفت نبریده است هنوز

غمزه ات هرچه بعشاق کند جا دارد روی کردانی این قوم ندیده است هنوز

زهره اش بردی ازین هدهدها تا کوهند پشتت از بار تغافل نخمیده است هنوز

طفل اولکی حسنت و هنوز اول کار صد یك کلشن حسنش ندمیده است هنوز

محی سرجوش که کوید لب نازك اوست غنچه اکس او را نچشیده است هنوز

نیمش جو صلهٔ اینهمه شکرنی
انکی حرف بلندی نشنیده است هنوز

دل بهجران تو سنکین دل کرفتار است باز دیده خونی کز غمت میر یخت درکار است باز

با تو یکروز آکر صد سال میکردد کم است بی تو صد سال ار شود مکرو ربسیار است باز

در وطن دفتم که بکچندی بر آسایم نشد غنچه سان با خار هجرانم سروکار است باز

چون هدف هرکز دلم نخشت بر خاك مراد هر زمان از تیر بارانی دلم افکار است باز

نیستم نومید از وصلت چه شد دوری شده در تلاشت جوهر شوقم مددکار است باز

غزل میرزا جلالا اسیر است
شکو با انجو رهای میر سنکین دل مرنج
یارا کر هرچند سنکین دل بود یار است باز

نکرار طرز نکاه تو سرا سر دو صد ناز ترکو مست تر اسیکده ها پا انداز

هر نازاین هم ناز اینهمه ناز این همه ناز چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز

کذ درینه فیز حقیر است

شد خطاب کمر نازکت آغوش نواز لب شیرین تر اکشت لقب صبر کداز

نام شد نهك را کاشف اسرار نهان دهن تنك تو موسوم بسر بکچیپز راز

هر عشوه هر شیوه هر نغمه همه طرز در هم عضو تو نیکو بنود بی انداز

خم انه هرموی تو هزاران غمزه ریزد از هربن موی تو دو صد قطرهٔ ناز

با نوای لعل تو داود دمو ز نغمه زهره کیرد ز سر زلف تو سر رشته ساز

بوی زلف تو عجیب است که باشد بر او نفخهٔ مشك ختن زشت تر از بوی پیاز

نوبهار آمد وبکشود جهان در فیض / فرش شد بر همه روی جهان فیض

باز از سبزه در او برنک زمرد بنشست / از کل ولاله بسر کوه نهاد افسر فیض

ابر و باران وبخور و باد بهاری جعند / تا شود هر یک ازان وردم خود ... فیض

کام جستند زهم شمس وقمر با زمه ماه / زادا زو فصل ربیعی که بود ماد فیض

ز نباتات ولبنیات وحبوب و اقساد / کرهٔ خاک شده کشتی کهناور فیض

هر لباسی که نه شایستهٔ او بود نکند / رخت کلبندی کل کرد بپر پیکر فیض

از نه نشو ونما از خوشی آب وهوا / شد بر ربک بود نام خدا شد پر فیض

شکر یا فیض مجو جز ز در فیاضی

که بیک حرف ببستت بدهد دفتر فیض

بوشید چشم ساده برستان غبار خط / اکنون نظر کند برخت دوستدار خط

غمکین مشو که دولت حسن تو دامنی / در روزکار سادکی و روزکار خط

این دولت فزونتر از اقبال سادکیست / دانی اکر سلوک خود ای نوبهار خط

لعت حکر که سوخته وحل عو ده / لب داده چون مداد که آید بکار خط

نوعی مکن که زو بنویسم مثلثی / کز وی شود سفیدی ریشت سواد خط

از ذوق سینه ام شد منخط خط الف / تا خورده آب لعل تو انجو بیار خط

در سینه ام که هجه یاقوت دل که بود / آمد برون ز دیده که سازم نثار خط

کوی جواد و شکری و میدان خالی

فرصت بدست آمده در روزکار خط

شب هجران نباید کارما ز شمع / ز وصل دوست میخواهیم ما شمع

بیا تتی

بیا یش اشک ریزان سر کذارد / چو بیند یار را در هر کجا شمع

بیا ایدل رخ نورانیش ببین / ز حق مکذر ندارد این ضیا شمع

چراغی زنضاد پیش جبینش / ز رویش شرم کن ای بیحیا شمع

تو با این حسن اکر در مجلس ایی / بی تعظیم برخیزد ز جا شمع

با این سوز و کدازم کاه دعوی / ندارد طاقت چون و چرا شمع

ز هندا ز سوزشن چشم بینند / خط معشوق را پروانه با شمع

چو بیند سوزشت در عشق شکری

بر اندازد نظر پروانه را شمع

این غزل ... طرح انداخته بود کفته شد

بلبلانراست کل بباغ چراغ / بزم پروانه را چراغ چراغ

مجلس ما هنر مستان را / قدح و ساغر وایاغ چراغ

هر کسی را همان بود که بدوست / خوشدل و شاد و تر دماغ چراغ

شب هجر تو ز دود دلم / تیره کردد چو چشم زاغ چراغ

چون تو در حیز ظهور ایی / منهد پای در فراغ چراغ

این غزل طرح خان بن خانیست / که ز رایش کند سراغ چراغ

بشکون خوش بفال نیک آمد / غزل اول وچراغ چراغ

عدل او مشعلی برافروزد / که شود خوش کباب وداغ چراغ

شکریا از دعاش روشن کن / در مقام دل ودماغ چراغ

باد روشن چراغ اقبالش

تا بود روشن از چراغ چراغ

غزل اختیاری خویش است

ای ز سلوکت هر کس بید ماغ　وی ز غمت در دل عشاق داغ
دامن یک کس ز تو بر کل نشد　اینهمه جمعت تراکل بماغ
از خط شبونک بیایم هست　حق رسالت نبود جز بلاغ
کفت کر آهسته بکو شش بکو بکو　لقد سمعناک بعشاق طاغ
کف ز دین شدی وا ین سرکشی　تا نشوی نا مدنم بید ماغ
غره بد پر بذری حضت مشو　بو بر مشلد و د کد بلو بر هر اوشاغ
کو هم شهباز بود میشود　عاجز و مضطر ز هجوم کلاغ
قد جکر سوختکانرا بسلان　تا ده مکن داغ ببالای داغ
آه انا نعم کر بکردی بسعی　ادنی هر یک بهزاران چراغ
بر تو نمایند دهی بس غلط　در سر هر کوچه که کیری سراغ
ما بتو کفتیم د تو دانی دکر　و ما علی الرسول الا البلاغ
از غم تو شکری بیچاره را　ای لب لعلت کهر شبچراغ

مقام در تامسف برای خروج　ماه مبارک رمضان کفته شد

شام مشقت همه د حبر است
روز فراغت همکی در فراغ

حیف حیف
رفت اینک از میان اینماه رضوان　نیست در دستش زما اسباب غفران
با جمالی همچو یوسف دو بما اورده بود　رفت حالا از بره چون یوسف از اخوان
روی خندانش بما بنمود دیرانه ما　کری ازما ندید و شد کریزان حیف
هر قلمه دل داد او کم دید ازما نکه دل　روی دستی زد بما و کشت پنهان حیف
آمد و دعوات و مصحف بر سر دست　میروند از نقش بر طاق نسیان حیف حیف

آمدند

بی ورع
بیش هر کس دید از صوم و صلوة فی　بر ف انبار ی چو جمع کج حسابان
فی و صنوان کار باطل فی نماز از صدق دل　فی صیام از غیبت و از فحش و هذیان
از ربا و خدعه شان امد فطور و کم　تاجرانرا این عمل آموخت شیطان حیف
اوصیا از مال ایتام اولیا از مال وقف　با چنین زرها شده افطار یاران حیف
در زبان از سیم تیحی ذکران از سیم عشق　کم فروش از سنک کم افطار ریان حیف
یک قلم عشار و ظلام و خیانت کار را　شد ز حق الناس افطار عزیزان حیف
هم با ین زرها بود رخت نماز و جای او　بئسما ماکول و ملبوس بخسران حیف
ان نماز صیام و این قیام این دعوی اسلام آه　آه از عمری که ضایع کرد انسان حیف
رفت ازما شاهد حق فی ورع فی توبه　تا مکر اید بکاری روز دیوان حیف
فی خط ازادی از دوزخ براتی بر بهشت　دادم از کف دامنش را مغتنم دامن اسا
تا در و بودی نکردی انچه میبایست کرد　زین چه سود ایدلم که کوئی رفت رمضان آه

شکری از طاعات فی تقوای فی احضار قلب　است
خز الخسیا ری خوشی
تارها افزوده بر طنبور عصیان حیف حیف

صبح کردیم بسی شام غم اندوه فراق　نغمتم از دوش چرخ نو آموز فراق
ندم بیهده بر ظلمت هجران راضی　فکر یاراست مرا شمع شب افروز فراق
تا صد انرونکه آید بکفش نامرد دست　وصل صد ساله تصدق بهمان روز فراق
هر امید و صالم ز سرم ذیر قباست　کار چندان نکند ناوک دلدوز فراق
پی بر ریزه است که جسته زکان حلاج　با خیالش بر من برق جهانسوز فراق
از نظر دور ز دل نیز اکر دور شدی　عرصه بر شکری شدی برالم اندوز فراق

غزل اخشیاوی

کرچه هجران شده ات خوی جبلّی شکری
دوستان از برهان از الم سوز فراق شده است

چهره پرداز رخ هندوستان راکت … دونق و رنکینی این بوستان راکت
بادهٔ هندوستان جز این ندارد نشاء … بادهٔ پرنشاءِ هندوستان راکت
باغ ابجا مپرور کوش بر بلبل مکن … صوت بلبل دستهٔ کل بلعبان راکست
عمر را ضایع مکن در باقی شهنامه‌ها … مجلس شیرین‌تر این داستان راکت
نوبهار خزدع آتش فشانان جهان … برق و باد خرمن افسردکان راکت
تا اول دیباجه اش تا پای عمت خوانده … انتخابی بیت این دیوان همان راکت
آنکه دارد پای بندم من خلاصی چون او … چون مکس درانکبینم پر نهان راکت

بیت
دیکرانراهست دامن کیر مال و جاه هند
مطلع این غزل نواکام
پای بند شکری بیخان و مان راکت باک
و او را رنکی در نزد یک ادلما

ای دوستی اینهٔ طینت من اشک … وی آب رخ کوهر با قیمت من اشک
ای زیب جمال تو چون لاله و ژاله … وی حسن جمال تو وی زینت من اشک
از دولت تو بیمزکی در کهرم نیت … ای قطرهٔ آب نمک خلقت من اشک
ای کوهر بحر کرم مردم دیده … وی کنج روان دل بامکنت من اشک
ای مرهم داغم بکه محنت و کلفت … وی نور چراغم بشب خلوة من اشک
ای یار دیارم بکه غربت و وحدت … وی نایب یارم بشب خلوت من اشک
هجر آتش افروخته چون آتش نمرود … خود را برسان ای فرج شدت من اشک
غم تیغ علم کرده بیند از تو خود را … بر روی من ای حامی با غیرت من اشک

ای روغن داغ جگر سوخته از غم … ای آب کباب دل با حدت من اشک
ای تحفهٔ من هدیهٔ من در هر درکاه … وی مایهٔ من دولت من ثروت من اشک
ای ریزش تو بیشتر و ریزش رحمت … وی بارش تو بارش حیرت من اشک
نعم البدل اب فواطشبها تو … ای مایدهٔ منعم بی منت من اشک
ای سیل کتبخانهٔ افعال بدم تو … وی پشت و پناه عرق خجلت من اشک
ابلیس همان شد چو شکوه عیان شد … ای سفرده دشمن کم فرصت من اشک
ای حامی من از الم آتش دوزخ … وی جنت من صحت من راحت من اشک
اینک من و این دامن و این دامن شبها … نازم سرت ای حاتم با همت من اشک
دست طمع شکری و ذیل کرم حق … ای تو سبب دسترس و وصلت من
در حضرت او باعث قربم تو شوی تو … ای رهبر من کوی وای عزت من اشک

شد این غزلم آب رخ کار نواکام
تا انتی پری ریخت چو از صورت من اشک
ظاهر این غزل … نجاست کرکفت

چون کنداران سپه آرا نظر جلد بکل … بار دار از خانهٔ کل شبنم کل سنبل بکل
شهر را ضی که شود آب و رود بار بنا … جوش حسن تو زبس کرده چمن شد بکل
طرفی انکو شنهٔ دستار تو امسال بخت … ماند تا فصل بهار دکر این سنبل بکل

تتبع غزل سابق

بر بود بو که تراهست سر جنک بکل … میزند جامهٔ کل در تن کل جنک بکل
باغ در عهدهٔ او بود و تو رنکین کردی … بس بود تا بدم صورهمین تنک بکل
شهر بهار اخود در حسرت یک بلبل ما … کار را بسکه کرفته است کلفت تنک بکل

انقدر نازکی ای گل که تنت رنجه شود   انچنان از بوی گل که زنی سنگ بگل

کاسه لاله بپرورده بر پیشش انید   کرد همی از گل دو بیت قدری رنگ بگل

شکری با ان کلاه دو تاب کر بیدن کی داشت

غزل اختیاری

هیچ تاجر نشنیدیم کنند انک بگل

شده است

نشنوم از سمت رنجه و راضی بتقبیل   کاشتین خوی تو مارا ست گلستان خلیل

شنوم گرز تو دشنام برای تعویذ   اسم اعظم کنم او را بهزاران تاویل

ای لبت معجزه بخش لب جانبخش مسیح   نفست باعث احیای دم اسرافیل

جرعه وصل تو جانبخشتر از آب حیات   بخته هجر تو کیرنده تر از عزرائیل

زهر چشم تو به بیداد کری فرعونیت   که کوش موسی حکمت نکند غرق بنیل

از پی قتل بیالین چنین بنشیند   منتظر تا بدهد روح باو بی تعجیل

حسن از و عشق ز من جیست ترا   لکین هر دو دو شوم سبب هی از قال و قیل

توبه کن توبه که غافل شدی از گفت حق   که خدا گفت و ما انت علیهم بوکیل

ده بجای نبرد شکری کم گشته کر شد

حیرت دوی تو اش تیه بنی اسرائیل

ای کن ولایت سینه ام چون خور درخشان   داغ غمت را سینه ام دارد چو قران در بغل

شد بیکرم از مهر تو تابنده چند اکر حسد   خورشید را هر ذره شد داغ غیابان در بغل

تا شد هویدا از جبین نور ولایت اسمان   خورشید را فی الحال کرد از شرم پنهان در بغل

از فیض حسن و خلق تو هر دم گلستان سکند   صد رنگ گل دارد آستین صبح گستر در بغل

از سیم و زر و ز لعل و در وقت عطا بخشیت بر   با هر دو دستش میکند هم بحر و هم کان در بغل

میزبانش کو زین شرف بر خود بنازد هر زمان   مثل تو نوزدیده پرورده امکان در بغل

این جا عریانی تنی هر که بیا پوست سیب   بهر بشارت آورد غسال خوابان در بغل

یارب امان ده تا رود بار دگر در روضه اش   خونم ز دل در آستانی اشکم ز مژگان در بغل

شکری مراد دست و داخر جب رسوخت   آورده ایک بدرت این در دل ویران در بغل

بار دگر زان بخت کار دو آغوشم زمین

خواهم بگیریم مرقدت پاشاه مردان در بغل

منتظر خود دل از بخت نیکم در بغل   تا اگر آمد لخطه‌ای نازبرور در بغل

کاش در آغوش خود از چشم احول دیدمی   تا اگر آن دلدار را بینم بیکر ر در بغل

سید هند از مصاف خوبان جهان از خال و خط   گر چه دارد حسن او مستور محضر در بغل

هر کجا یوسف نژادی خیزد از مصر وجود   می خریدار وی ام از جان و دل زر در بغل

تا بپای ان پریرو ه نگند بروی ره است   دیده طفل اشک ما مانند مادر در بغل

غزل اختیاری شده ست

شکری آشفته چندان حلقه زد در کوی دوست

تا گرفت آخر مرا انها الهجر تر در بغل

دلم شمع خیالت تا سحر تو شمع هر محفل   تو با پر مسند اغیار و من پیش تو پا در گل

دلم بیوسته روی دست خون از حسن کفتار   من روی زبان ظاهر کنی با غیر دوی دل

بساط هستی خود فرش کردم در سر کویش   بگفتا کر ز ما دوری ازین نزدیکیت حاصل

بدو گفتم نمی بینم نظام التفات از تو   بگفتا کای حبیب من حساب دوستان در دل

غزل اختیاری شده ست

چو شکری هر که نا اهل فن مادیش همی گوید

انکه راضی شدن اسان حصول کام دل مشکل

صد شکر که در بزم شهان راه ندادم   مستغنیم و پای کم از شاه ندادم

در سایه دیوار قناعت بغنودم   در سر هوس خیمه و خرگاه ندادم

درویشم و از صبر بود قوت چشمم   نور بصر از منزلت و جاه ندادم

خود را نبی افتادن غول طلب جاه   از جاده برون رفته و گمراه ندادم

هم بخدا دادهٔ خود راضی و شاکر   بر مال کسان دیده بدخواه ندادم

شکر الله ام در هر حالت بن بابا چو

الشکر بما قدره الله ندادم

غزل شاه طالب است

ازاده تخلص

خط بدان روی چو گل سلسله تا بست بهم   داد اسباب گرفتاری دل دست بهم

تلخ امید بپرچین ان ماه لقا   رنگ از چهرهٔ گل رخت سفر بست بهم

بهر دانشوخ چو گردد بچمن رقص کنان   زهره مستانه در افلاک زند دست بهم

نرود از دل ازاده خیال طالب

نیست با فکر شو اگر نسبت دوری هست بهم

در تتبع غزل ازاده گفته شد

سیر ابروی بتی کز نرهد دست بهم   کو دماغی که دو مصرع بتوان بست بهم

میزند هر که ز لعلش بشکر صلح کند   از ندامت چو مگس تا باید دست بهم

غافل از ابروی پیوسته نباید بودن   فتنه‌ها خواست دو سر فتنه چو بنشست بهم

زخم ابرو چو کمان کج از ضرب ابرو کم   داندان سینه که از هر دو نشان هست بهم

دل صد چاک مرا یار چو پرسید نگو   کو هم زخم زبان بود که پیوست بهم

قاف عنقای دل من شد انجا لیکن   تا رگیسوی کسی بال و پرش بست بهم

خوانم امروز شجاعت که با بریشم حلم   دیو کج خلقی را بندی اگر شست بهم

ناخدا هیچ میندیش که اسبابی نیست   حکم باد جهاز ارنه هد دست بهم

دلبری با قدام کز لب او هر لحظه   باز صد کشتی شکر بتوان بست بهم

مست عشق تو بود شکری و تو مست غرور

این در تتبع شکوان

اهد معنی بست

سیر خوبیست ملاقات دو سر مست بهم

یاد ابروش اهی که داشتم دارم   تلاش دیدن ماهی که داشتم دارم

چو محتم از خط خلل پذیر نشد   ز رنگ زرد گواهی که داشتم دارم

رخش سبز خط شد هنوز میکند   ز ناز و غمزه سپاهی که داشتم دارم

شد استخوان من از عشق بیچو سرمه هنوز   نظر بچشم سیاهی که داشتم دارم

ز شرم کردم از او بو سر داغان داد   ز شوق حال تباهی که داشتم دارم

ز دوی ما ز شفیقانه گفت دلدارم   چو دید ناله و اهی که داشتم دارم

ز التفات نهانم طبع مبر شکری   نظر بسوی تو گاهی که داشتم دارم

امید رحمت از اهل دو نکادم نیست

این بیت هم جابات

نظر برحمت شاهی که داشتم دارم

دامن از خلق چیده را مانم   کنج عزلت گزیده را مانم

همچو کوه از جفای سنگدلان   پا بدامن کشیده را مانم

روی در هم کشیده مجلس بچنم   حرف ناخوش شنیده را مانم

بیم از جرم عذر مستر جرم   پشت دست گزیده را مانم

ماه روئی همچنان دیدم   دم صبح دمیده را مانم

بی تو کاری ز من نمی آید   خود از سر بریده را مانم

منفعل

رنگ نوروز از گریه باخته ام — اطلس آب دیده را مانم
ز زنجیر تو جان بردم منت است — شخص اعضا بر بریده را مانم
در خیال تو تا انیس منست — بوصالت رسیده را مانم
شده ام مستعد با بوستان — موج ساحل رسیده را مانم
دیگران تا ز حسن چه خوش میگفت — تازه ایمان گزیده را مانم
با نوازی تو همی شکری — لب بدندان گزیده را مانم

غزل اختیاری هم از ...

تا حسن تو شد بخلق معلوم — عالم بغم تو گشت محکوم
تا عابد چشم تو محراب — بنشست جهان گشت ماموم
ابروی تو شاه بیت خوبیست — زین دو شده بو کتاب مرقوم
وصف دهن و میانت ای یار — دانی که چرا گشت منظوم
زانرو که ترا دهان ز تنگی — چون موی میان گشت معدوم
حسنت و بدم چون خط است — یا سهم ابست کشته مسموم
نی نی غلطی نه این و نه آن — میگفت یکی ملا ز مخدوم
بر معلم مجهول بود این دانه ز — کردیم بملک هند معلوم
هندو بچه خال باغبان بود بود — در گلشن حسن یار مخدوم
از بهر حصار باغ بنشاند — بر دوده او درخت زقوم
من بعد چرا چو گل بخندد — یا چون نشود چو غنچه مغموم
زین واقعه گشته است شکری — از سیر جمال یار محروم

قاصد بتو

غزل هم نوبت سخا تخلص

قاصد بتو زین دل چه سپارم چه نویسم — وز شرح غم دل چه گذارم چه نویسم
با یار بگو کای بتو آسایش جانم — جز انکه کسی جز تو ندارم چه نویسم
غیر از غم هجر تو بشرحی که تو دانی — در یار لطف تحفه چه آرم چه نویسم
در عشق تو سرگشته چنانم که ندانم — در نامه شوقت چه نگارم چه نویسم
عمری که سخا بود ز دیدار تو محروم
زان هجر چه گویم چه نگارم چه نویسم

اهل سخا شد

ای نو غزلم ان کرم

ای نطق سخن گو که بر یاد مجه نویسم — ای خامه رقم کن بنگارم چه نویسم
از من خط و پیغام توقع نتوان داشت — من کز المش هوش ندارم چه نویسم
شرمنده ز دو دیش شده ام این چه سخن بود — زین گونه خطا در چه آرم چه نویسم
راز دل کله چندان و غم هجر فراوان — قاصد گذران در چه گذارم چه نویسم
در دل سخنی نیست که هنگام نوشتن — از دیده دو صد قطره سپارم چه نویسم
از سوز درون داغ نهم بر تن قاصد — لیک از اثر ناله زارم چه نویسم
زین شرح غم هجر که عشری ز عشیرش — بالقوه ندارم که شمارم چه نویسم
شکری چو سخا چون نتوانم که غم دل
در حضرت بحر بر در آرم چه نویسم

یار شاینده صفاتیست که من میدانم — شوخ شیرین حرکاتیست که من میدانم
گر بگیرم بدهن آب شود در ساعت — لب او چشمه نباتیست که من میدانم
بردا زخمی من آب دم شمشیرش — فیض بخش آب حیاتیست که من میدانم
من ندادم دل خود مفت بطوفان غمش — بعد این مرحله نجاتیست که من میدانم

حاشا که میل بر لب حور و پری کند   اندل که گشته مایل روی نکوی تو
مشکل که افکنی نظری بر من فقیر   چون کرده خلق هر دو جهان رو بسوی تو
چون چتر آفتاب سحرگاه بشکفند   انکس که غنچه خفته شبانگه بکوی تو
خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش   تا کرده دوست عیان که چه زیباست روی تو
آینه بر جمال تو حیران شود   کز بیخودی مثال نیارد بروی تو
هرگز نصیب خضر و سکندر نگشته بود   این ثنا که یافتم از جستجوی تو

شکری ز فرط واهمه اش سایه میزند
آید چسان ز عهده تندی خوی تو

لب شیرین تو بر شیرهٔ جان میزند پهلو   کلام دلکش تو بر آب حیوان میزند پهلو
بناگوشش طلوع صبح را کی در شمار آرد   که کفر زلف او بر نور ایمان میزند پهلو
بوقت ساده کیها خوبتر و یارب چه جان بوده   که در ایام خط بر ماه تابان میزند پهلو
نگاه دیرا بدست آورده ام در سفره هیکلی   که خاک پاش بر کحل صفاهان میزند پهلو
کشیدم قطرهای خون دل بر تار مژگانم   از آن مژگان من بر کاسهٔ مرجان میزند پهلو
زویب بند واعظ [illegible] تا که دانستم   که کوی مهوشان بر باغ رضوان میزند پهلو
بدان قدر داسی پاره عاشق بسوز آتش   که هر پاره بر سی جزو قران میزند پهلو
بهجران تو شکری از جفا پامال شد جیکا   که در کوی تو با خون شهیدان میزند پهلو

تتبع کردم از بستان صایب غنچه دامنی
که هر برگی ازو بر صد گلستان میزند پهلو

شاهنشه بلند سریرم توبی توبی   سلطان تختگاه ضمیرم توبی توبی

تو دین

تو دین تو پیشوا تو امام و تو مقتدا   مرشد تو دستگیر تو پیرم توبی توبی
بنیاد کام بقبضهٔ تو داده کردگار   اولی بنفس من تو امیرم توبی توبی
خلق عهد روز الست منم منم   آقای عهد روز غدیرم توبی توبی
[illegible] از رسول ذات تو قایم مقام اوست   مخبر تو و بشیر و نذیرم توبی توبی
ظلمت سراست دهر و بسی چاه ها براه   چشم و چراغ و مهر منیرم توبی توبی
[illegible] پیشوا و سرور و سردار هشت و چار   مولا همه امیر کبیرم توبی توبی
هر سالکی نیامن بیری ز دست دست   من شکری ام مرید و پیرم توبی توبی
وقت ادای دین حق و پرسش حساب   پشت و پناه جسم حقیرم توبی توبی

یارب بیان عرض کنم مرتضی علیست
در روز حشر و عذر پذیرم توبی توبی

ای طرفه اسم عنوان دوستی   هر لحظه از تو تازه شود جان دوستی
آرایش بنای محبت وجود تست   ای تو امیر مسند ایوان دوستی
هر سطر نامهٔ تو خیابان پر گلیست   گر زوی مزین است خیابان [گلستان] دوستی
از شرق تا بغرب و هم از غرب تا بشرق   گفتیم در قلمرو سلطان دوستی
دوست بر محک زده که باشد بت [فتح]   کامل عیار و وزن بمیزان دوستی
خواند شیخ صومعه او را دو وقت صبح   من نامهٔ تو ای گل بستان دوستی
گفتا که این ورق چه ورق این و جاست [چیست]   گفتم که صفحه ایست که قران دوستی
جز دوستی کسی نشود دستگیر کس   هان بر مدار دست ز دامان دوستی
شکری دمی زیاد تو غافل نمیشود   تا بسته با جناب تو پیمان دوستی

از لطف خالقی که بدلهای بیکدگر | ره داده است از پی جریان دوستی

خواهم که با علی چلبی حشر تا بروز حشر
هم حجره بوده باشیم در خوان دوستی

ولی ایضا

هادی جنونم شد هر که افتادم پی | منتهی به پایست هر رهی که کردم طی
یاد باده لعلت دعشر در تنم آتش | لطف کن سرت گردم یکدم و جام پی در پی
لاله قدح در بر سبزه زار خط | بگذرد دل لطف جنا هر زمان بهادم دی
ای اسیر طرزت من این ستمگری تا | وی غلام طورت من امتحان من تا کی
هجر و جفا کو بیجا بود رش لبی کردم | تا مگر شود رامم چاره کر نشد دردی
خواهم از غمش من بعد داغها بتن | سر نهم بصحراها اخرالدواء الکی
التفات و قهرت وجهت دعا شنید | تلک یحیی الموتی ذلک یمیت الحی
خاتم سلیمانی کم لب و دهانگ | فکر بنی امیت بود رکلدی قهرمان خط
صاف او زونال بولاند و رخ و دماغ | کلدی خط سوند و ردی غلو کولی اوچی

اندر دی

بو خرابه منزلدن کوچدی وار یولدا اشلر
سنک نه یاغمینک شکری دورا یاغر خونک کی

این غزل دوشیدی واک خطرنکا رسید

شد سرم باز از پی ترتیب سامان نوی | ملک دل کرد بپای تخت سلطان نوی
بهر قتلم نازنین تازه از شاه عشق | باز حکم تازه آورد و فرمان نوی
مصحف دل سوختم در عشق هندو خطی | بود لازم عهد نو را شیخ صنعان نوی
چشم ساحر زلف کافر خال هندو نیست | میکشد هر یک بسوی کافرانی نوی
نیست بیجا گوی سان سرگشتگیهای دلم | خورده از هر تار زلفش ضرب چوگان نوی

لعلش از بس خونم لعنت کرده کرکاو دلکی | باید از هر کنج دل کان بدخشان نوی
خیمه نورا لطف او نو بهر ور افتاده است | تا نه عاشق کشته را باید گریبان نوی
اعتبار نیست آنکه گفته داد در دور عید | میدهم سر دست یار نوی قربان نوی
میکنم سعی طواف کعبه کوی هر ادا | خواهد از حجاج بی تقصیر قربان نوی
از ادای چکش و از طور گفتار خوش | مرده بودم کر نمی آمد بتن جان نوی
کلبه ام را احتیاجی نیست بر شمع و چراغ | میکنم از داغها هر شب چراغان نوی
خط سکاله دایم خرم و سرسبز باد | زانکه می بینم از او هر لحظه احسان نوی
میکشد هر شب سیل گنج دهانم الحذر | میکند هر روز بر یک شکرستان نوی
شکر بسیار است شکری خوبرویا گلکرا | میکنم در هر نظر سیر گلستان نوی

نی خطا کردم که با سیمها غلط گفتم که این باهیچ نیست
بایند
این همه کنایه بهر دستان نوی

میکشد هر دم دلا از غم تیر باران نوی | بینه را انگشت از ندامت زخم دندان نوی
میکنم هر دم زانده پشت دست خود ترا | میکنم از هجر یاران هر دم افغان نوی
میفشارم هر زمان از غصه دندان بر جگر | میکنم زنبورسان هر دم بدلشان نوی
بسکه دیدم زهر عقرب هجران دوست | دید نظر هر منزلم کردید کاشان نوی
از خیال دوری و بیت و بلند راهها | میخراشم روح را هر دم بسوهان نوی
وقت آنند که هجوم محنت ایام هجر | از خون در شهر نگذارم گرمابان نوی
دو بیمی هیجی بی اجل درد فراقم کشته بود | آمد از یاد احباب بر تنم جان نوی
آرزوی سیر تبریزیم بدل خشکیده است | بسکه میترسد تنم عوای حسن خان نوی

نداوت ابجنس سودا دکر از هیچ کس جستی / نخریدم جز تو در سودای زلف اندیشه بی
بفکر این غزل بودم که شد بر عرب ظاهر / بشارت شد به بر خورداری ام از حسن لیلایی
باین پیری نه هرا کنتم آید کار فرهادی / اکر باشد چو شیرین شفقانه کار فرمایی

نه شکری عاشقی دیگر چه لایق لیلی می باید
برای عاشقان پیر حلقه و پیر بابایی

غزل ذیب الشایم

باده نوشی جان کی شد چون عاشقان تو / بعد از این جو جی با او میتوان زدن جوشی
بزم تیره بختان را همچو شمع فانوس است / طرهٔ طلا بر سر جامه مکیتی پوشی
هر کجا کم بر خورد من زعمر بر خوردم / رشک ماه نو طفلی با آی ناسرا غوشی
بو سراش فقیر انالی سوال منعم کن / غافل از کسی مکنه با اشاره همدوشی
هر کجا که خواهی رو لا ابالی آسیایی / بند نامهان مشو حرف کس مکن کوشی

نخجی از کهن برده دل بکوشه جشمی
عنبرین خط و خالی نازنین برودوشی

تخلص

ساکن کنشتم کرد خوش نگاه مینوشی / کعبه را زیادم برد کافر سیه پوشی
همچو صبح از خورشید طره طلا بر سر / همچو ماه از مهتاب پیرهن کتان پوشی
ترک مست خونخواری کافر جفاکاری / یاد کس مکن یاری عاشقان فراموشی
سبزه خطش دیدن چشم میکند بوسی / صبحدم کجا دارد اینچنین بناگوشی
طرفه حالتی دارم در بهار رخساری / خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

کیستم بکوی او مستمند غمکینی
دردمند مسکینی با فنا هم آغوشی

بر دو کشته شد

دوکی

دوش عرجه افتادم از خیال معشوقی / جوش میزدم با او داشتم اکر هوشی
هوش و دل ربود از من چشم مست مدهوشی / بی فنون زبانم بست سحر ساز خاموشی
شمع محفل افروزی جمع عاشقان سوزی / دلبری نو آموزی با بهانه همدوشی
یاسمن بناگوشی نسترن برو دوشی / پیکر از تن سیمین سیم بادل پوشی
ای بهار ناموسی کنج خانه محبوسی / تشنه لب و بوسی شمع افروشی
تا غوده رخساری غارت دل اراری / منزوی بخلوت حسن عاشقان فراموشی
تو خطا غلط غفلت دلبر و فا کستر / بی مجال عاشق بر شیر دوستی نوشی
تا کجا کمان باشد خسته دل اشادی / من بلدیر بوجایی او ست خانه بر دوشی

شکری ان در یکباد خون کلاهت بیت
به که بوشی از مقطع بر فسانه سر پوشی

بخت از غم هجران تو جانا جکرم های / کو روز وصال تو کر کشید حنبر مهای
تلخ است مرا کام دل اندر فراقت / فریاد رس ای منبع نبات و شکرم های
لذات جهان بی تو نباید بمزاقم / ای کان ملاحت تو نبی همسفرم های
افزون شودم نایرهٔ شوق جو سازم / هر چند خیال از رخت در نظرم های
دل سوخت درین آرزوی کاش کی بنم / جون پیرهن تنک درآیی ببرم های
این بیت جهان نامه ای دوستان شنید / افروخت دل و کرد ز خود بیخبرم های
در سینه دلم خون شد و ... / وقت است که امداد نمایی جکرم های
شکر ... خلیل تو هجران ... / ای مظهر امداد خدا جشم ترم های
یاری نتوان کرد درین عصر کسی را / دیریست باین جرم جنین در بدرم های

زهره را کو که کجائی مگرت نیست خبر سینهٔ اهل طرب شد ز تف سوز جگر

غیرت نار خلیل ایه نسخ کلشن

درد بایست درین عهد ملال آلود داغ خو جست درین شهر کدورت آلود

نیست در روی زمین یک گل بی داغ سازد از سوز درون جز غم ماتم برون

هر عقیقی که درین ماه دهد کان یمن

پادشاهان همگی با همه فر و شکوه سروران با همه فوج و گروه انبوه

خسته دل سر بگریبان قبای اندوه دامن از لخت جگرها شده چون دامن کوه

اندرو پارهٔ دلها شده خون خون

جامهٔ صبر نسازد بهزاران بخیه طفل دل شاد نگردد بهزاران آدینه

شده از غم دل انسان کینه زنم آیینه آه چون باد سموم است بر تر سینه

اشک چون دجله خوشست به جگر دامن

این چه حالست که بر حاشیهٔ تاریخ بگو اثری هست که اوقات دگر نیست بگو

فتنهٔ در سر این عنصر خاکیست بگو ماتم کیست بگو و ز تو چیست بگو

که بیکدم شده تاریک جهان روشن

چه خطا کرد که بر خویش بلرزید سپهر باز آیا چه دغا باخته این سفله چهر

باز مستانه چه رفتار نمود این بیمهر خبر قتل که آمد که برون آمد مهر

مضطرب حال و سراسیمه و سر گرم بو کفن

دو یمین داغ دل پاک علی و زهرا سبط پیمبر امامت شه مسند آرا

جار مین النبی کامده در زیر عبا پنجم آل عبا سید خیل شهدا

پس

پسر حیدر خیبرشکن عمروفکن

ثمر نخل نبوت شرف هر دو جهان وارث ارث ذبیح ابن خلیل الرحمان

قرة العین امامت گل بستان جنان بضعهٔ بضعهٔ آن سرور پیمانه کشان

لادم غم سرکش میخانهٔ الام و محن

پشت خالی شده از یاور و تبار و خویشان خود علمدار و حرم دار و دلیر میدان

گاه در حفظ حرم کرد پی قتل خصمان سرور تشنه لبان میر جوانان جنان

صف کفار شکن معرکه ها بر هم زن

گاه در چاره فریاد کن و اغماه گاه فریاد رس نعره زن وا اخاه

گاه افغان حرم العطش و اغوثا نیست یک قطره آب و همه اطراف سپاه

کاش اندر زنهرهات عطشان بودم من

از فتوحات که در آن منزل اعدا شده بود وز بلائی که در آن دشت هویدا شده بود

لاله زاری که ز سر و سکر مونی شده بود وز هجومی که بر آن یک تن تنها شده بود

وز تن بیخبر افتاده دو زن دو زن

ساعتی یاد کن ای دل که مکر از تو شود آه و فریاد کن ای دل که مکر از تو شود

طوری ایجاد کن ای دل که مکر از تو شود داهی ارشاد کن ای دل که مکر از تو شود

گرم هنگامهٔ ماتم بطریق احسن

ناله کن ای دل آزرده که وقت الم است خون بریز ای جگر چاک که دم طوفدم است

وقت بزنانک و هشیار نبودن ستم است نوحه کن ای دل غمدیده که هنگام غم است

گریه ای چشم من ای دیدهٔ من جاره کن

پر گشته سپهر بود بیم انشقاق / از آه و ناله بسکه جهان پر صدا شود
یعنی محرم آمد و بگشت زخم دل / اندک بهانه که سر زخم وا شود
شد تازه داغ حادثه محنت حسین / از شومی یزید که خصمش خدا شود
در هر سر محله و هر کنج و کوی شه / از شور واحسین دو صد کربلا شود
شد وقت جوش خون شهیدان کربلا / کز نوک خار بوریک آشنا شود

لعل

شد وقت آنکه پنجه نهرا شود بلند / بهر خراش رخ که دو عالم فنا شود
ذان سالت الفقرا و انان سلطت الحذر / کان پنجه بر گشودن گیسو فدا شود
کروبیان دهند هم نوحه تا بعرش / کز لرزه اش مباد که از هم جدا شود
شد وقت آنکه ذکر شهیدان اهل بیت / در مجمع شور دوران ادا شود
افتد بصد موج سر شکان ز شور دل / کشتی ماجرای نوح کی این ماجرا شود
ان قطرها که ریزد ازین ماجرا ز چشم / در پیش گرد کار دری بی بها شود

شکری شوی ناصرات امشب باشد بچشم / یکبار کین سیاه دری از تو وا شود

تا انکه شوح ز دیده ام [illegible] ضربت زده شد [illegible]
[illegible]
افتاده شد میوه الاعدا ان

این کشتی کیست اینچنین بی سامان / بی لنگر و بی شراع و بی کشتیبان
وین جام بلور بی طراوت از کیست / چون کام و زبان و دهن تشنه لبان
وین جام ز بهر کدام شاه هست / کافتاده ز باده هست و فتو آب دران
وین خود کدام سر دین کیجه ایست / کو فرق نکرده بالش بر ز سنان
وین تیغ کف کدام صاحب سیفاست / تا قبضه بخون نشسته اندر میدان
وین خنجر عریان ز که باشد که چنین / خود را بکناره کشیده ز میان

از اسب

از اسب کدام شهسوار است این نعل / بر جسته باسمان ز دور جولان
بگران رکاب طرفه شمشیر زنیست / بگسسته ز بسکه زور آورده بران
وین سر چو کمان که باشد که فتاد / از دست ز بسکه گوی برده ز میان
نی نی مکتوب سر بمهر نیست که فهم / ادراک کند بی خبر زین عنوان
ابروی سفید پیر عالم گردیست / ظاهر ز اشاره اش خبرهای نهان
یک یک شنو فاش تر بگویم که نیست / از رمز و اشارات وقوف خندان
ان کشتی نوح اهل بیت است که شد / در بحر بلای کربلایش طوفان
وان جام فتاده خالی از سبط نبی است / وکه خطی آتشان نشانیست عیان
وان خود که در معرکه افتاده ز سر / دانی چه شد چه آمده بر سران
کو باسبت ز حال صاحب تیغ ان تیغ / کافتاده بمیدان ز غلاف عریان
خنجر که ان ز مان بافته بکتاده / کز صاحب او اثر نمانده بمیان
از جستن نعل بر عیانست که مرد / تقصیر نکرده در نبرد و جولان
گردید نا آثار و علامت ظاهر / فی انکه شود شمار ایام و زمان
هر کاینست هلال عید و سال عربی / تا جوش هلال هر کابست و عنان
در روی راحت بشیعان گشته حرام / نامه زین محرم شده مشهور جهان
مفتاح در بهشت و پیمانه غم / بر شکل هلال کرده صنعتگران
این ماه محرم است که ز رویت ان / دلها بگدازاید و لبها بفغان
این موسم آه و ناله و افغانست / نه فصل ربیع و عیش و سیر بستان
این موسم آنست که چینه از دل / هر لحظه دو داغ لاله دامان دامان

این موسم آنست که ریزد اوراق — یا غنچه شود گلی که باشد خندان
این موسم آنکه از شکاف سینه — بیرون رمزنند دانهای پنهان
این موسم آنست که ما از نوحه و آه — از یاد حسین لب نبندند کسان
لیکن نتوان درین اوان در جمع — یارب که شود بیان کو قد و بیان
اخراج نمودن از دهان نام حسین — در قید دلست گاه و گه زیر زبان
از بیم مخالفان چو یوسف محبوس — گاهی در چاه مانده که در زندان
این فتوی که هست در کدامین شرعست — نه مذهب زندیت نه دین بیغان
فرزند پیمبر و امام خود را — محبوس نمایند بیل از کشتن آن
یارب بتو هست چون هلاکوب کسی — در بیرحمی زیاد از صد چندان
نگذارد ازین طایفه دیار بلاد — نه نام ازین شهر گذارد نه نشان
تا سوزش قلب ما بیابد تسکین — تا کاهش جسم ما رهد زین هزلان
تا خیزد ازین سبب هزال از تن ما — وز عارض ما دلیل دیج یرقان
شکری بنشین بگوشه پر حزنی — کانجا نشود صدای پای انسان
از یاد حسین و ماجرای آن شاه — وز کثرت و قلت عدو و اعوان
وز تشنگی اب و شورش اهل حرم — هر لحظه شهادت یکی از خویشان
وز واقعهٔ روز دهم یاد آور — تا سینه شود بیان دیک جوشان
بر فرق بپاش خاک صحرا صحرا — وز دیده بریز آب عمان عمان
از دورق چشم اب بیرون انداز — کز صدمهٔ موج رخنه افتاده بان
آتش مزن بسینه گلخن گلخن — بر باد فنا بده تو خاکستر آن

افسوس

افسوس از آن شیر نیستان رماح — صد حیف از آن نهنگ دریای سنان
زان تن و بازوی هژبرانه دریغ — وزان تن پر زخم شهیدانه فغان
[illegible] سه بس کن که نطق را طاقت نیست — تا آنکه کجا رسیارد به بیان
[illegible] همه که تحریر نیاید المش — چون بحر محیط می ندارد پایان
[illegible] تو تقریر نیایند السن — بالقوه تسطیر نداد شد بیان
در بحر محیط غم شناکن با فکر — شاید که کلیم خود درآری زمیان
بخشنده است ازین ادا گناهان را — کز خلق بود نهان و بر حق آیان
یارب بحق آن لب و دندان که باو — در کوه احد رسید سنگ خصمان
[illegible] بشوقی که بروی نمودی کو بود — در راه تو بخشش هزاران چندان
یارب بمحاسن و خصائی که بهم — پیوسته بد در مسجد و ماه رمضان
وان پیرهنی که [illegible] لخت نقاش ازل — از زهر شکوفه اند دو سر و ستان
وان سر که خطاب اوست در لوح و قلم — سلطان شهیدان و شه تشنه لبان
وان پاک گهر که حاملش زهرا بود — کز صدمهٔ ظلم از صدف شد غلطان
نامش محسن بود و خطابش ز ازل — شاهنشه سقطه های اهل ایمان
وان درج گهر که بود برج سیم — از نقض مباهله بحکم قرآن
روزی که شود شاکی و خونخواه طلب — بلطف تو فرض کرد آرامش آن
راضی نشود بهیچ جز از کرمت — الا نجات شیعیان ایشان

در باب بکمینه سنده ات شکر برا
بنما او را زجملهٔ انصاران

ای سرو کنار آب کوثر   وی زینت محفل پیمبر

اینجا دلها بمحبت از تو   پر عشق و نشاط جنت از تو

ای جان و دلم فدات سید   من کشته کربلات سید

تاریخ فوت میرحسین و تولد میر ابو معصوم میرحسین [illegible]

نخسرو و جهان میرحسین مرحوم کر پای کشید ازین جهان فانی
از کلشن او کل مرادی سر زد کز غایت فیض حضرت یزدانی
از مقدم او جهان کلستانی شد کو دید شبیه للام ما نورانی
تاریخ وفات و مولدی میجستیم در باغ خیالش سرو ستانی

دیدیم که تسری [illegible] او کو کفت

تاریخ فوت [illegible] میرقاسم [illegible] کفته شد

آمد بجهان میرحسین ثانی
۹۸۶

ارشد اولاد خیر المرسلین سید نظام یک مرد عصر صاحب عزت و نیکو نهاد
آنکه در درکاه این دهر خود دانش برد هر عقل آن جهان چون سینه جمله فتاد
بعد صلح انکه بی و کار سازیهای خلق هر کار اخر تشان روی ابن عمت بنهاد
حیف و افسوس و دریغ و حیف و افسوس و دریغ برقع ناموس صورت بود از رویش فتاد
بیشه خالی شد ز شیر بیشه می دانکی شیر کودون شد یتیم از رفتن این شیرزاد
تا جوانرا کو سیاسر رشته‌ها از دست رفت کشتی صاحب جهانان دادسکانرا بباد
عقل کل در بدو فطرت دیده بود این نور را بر ترین چرخ از کواکب انجما نازو نهاد
بی وجودش صورت خوب جهان معیوب شد می فقید از حسن صورت چون ثنا یاد نهاد

باد الحق چون شمع دیدم این دعا تاریخ بود

تاریخ فوت حاجی زمان مرحوم که در باغ میر [illegible]

مرقد این سید والانسب پر نور باد

سرو خوش طینتان حاجی زمان کرچه دستش از جهان کوتاه شد
زد بزیل رحمت و غفران حق کار او بر حسب خاطرخواه شد

در مراعات

سالاند [illegible]
[illegible]

در مراعات حقوق ازدواج بانی این بقعه مریم شاه شد
نتیجه‌های قبرش بین که او باعث تاسیس بیت الله شد
خواستم تاریخ این حال از خرد کفت چون تعداد سال و ماه شد

سالهای کامل تاریخ آن

تاریخ فوت میر علی اکبر [illegible] در بنده [illegible] کفته شد

انمضی عبد الی مولاه شد

میر علی اکبر ابن میر حسن سالک کش تافته چون نور آفتاب بعالم
در همه جا وصف او چو وصف رخ یار در همه دل مهر او چو نقش بخاتم
زبده از خاندان زبده خلقی کش بطفیل است خلق و بعثت آدم
دامن از این خارزار دهر چو برچید از کل فردوس پر نمود همان دم
سدره [illegible] صعب بد از وی شام عزیان شد و مکان همه غم
سوخت [illegible] همه دلها کشت جادی ز حلقش چو محرم
صبح ز نزد دم بغیر نوحه و ناله شام سیه پوش شد نشست بماتم

چرخ بتاریخش آه آه کنان کفت
۱۳۳

تاریخ [illegible] باتوبه کفته

زبده اهل سلوک رفت ز عالم
۹۷۸

مرد مغاجاتی در بصره مطهر شد کو ستمش خواست کی یزد زمین
هر که نفس را دبرون بس نکشت شد ز قضا ان نفس وابسین
خواست هر سو که کی یزد کسی دید نشستر است اجل در کمین
طرفه بلائی ز بلاهای بد اعاذنا الله مع المؤمنین
یکتی سر زنی نه دیدم در او تا ظلم ما اخذ تاریخ این

۱۳۳
۹۷۸
۱۱۱۱

قدمش بین که وزارت باما رت پیوست — اثرش بین که دو شمشیر بیک قبضه نهاد

فتح هنگو تر نقش قدم او کردید — بت این بتکده در خاک مذلت افتاد

نجان زد سر با بریت و بتکده او — کرمی دق شوانند بترتیب استاد

باد همواره مبارک قدمش بر ابوین — بلکه بر کافه صاحب اخلاص و وداد

سال تاریخ ز هر چیز طلب میکردم — بزبانی که درو بود جرایی میداد

دایه دهر بگه تسلیم خرد گفتا
تا ابد زیب کرسیان من این گوهر باد

از قلم خود نوشته بر مصرع اول ناظم تاریخ

تاریخ عمارت ها و آب انبار وغیره

تاریخ [illegible] خان

سلطنت در عهد شاه عالمگیر [illegible] جهان
اثر کامران [illegible] جهان منزلت چون شاه [illegible]
خان خانان نام قاسم خان [illegible]
[illegible] ١٠٩٩ [illegible]
[illegible] ١١٠٨

تاریخ آب انبار درگاه قلی خان قلعه دار سره در کره ساخته

درگاه قلی خان که محسن سیر او — کس نیست که گویم که مثل فلانیست

مستحسن درگاه خدا مصدر خیرات — در مسلک درویشی و در مسند خانیست

خمست بلا دحیس سه بیت تو میخواند — کین حرف من از صنعت شعری و زبانیست

آثار بعید است وکینه اشراو وست — چندین بنا زین پر که کرد او بلقتو بانیست

بگذار عمارات پل و مسجد و حمام — غیر از سخن بر که درین قطعه دو بیتست

بر سان تاریخ کاسه بیاد شهد انوش — تاریخ همین است که گفتیم خطا نیست

١١٠٧

تاریخ بنگله

تاریخ باغ و بنگله درگاه قلی خان در پای تالاب

این حسن بند انکیست که در وی [illegible] نمایانست — وین بنگله کز رفعت خال رخ کیوانست

این شاه نشین کیست [illegible] آیین کیست — از بحر عطای که دریاش بدامانست

این فکر فلاطون [illegible] مضمون — وین مصرع موزون درگاه قلی خانست

از طبع رسای او و زحسن ذکای او — این باغ بان خوبی وین قصر این شانست

[illegible] چه عجب تسکین [illegible] نکهت — همی هیچ بکیفیت چه جای بیابانست

هر جا که نظر افتد تا کشت [illegible] و گل — هر سوی که دل انگرد باغست و خیابانست

از نهایت موزونی معلوم نمیگردد — کین بنگله ایوانست یا دسته ریحانست

بوستان [illegible] فیض از در و دیوارش — همواره درین منزل معمور بهارانست

در [illegible] نزدیک — زین طور [illegible] حاصل شدن آسانست

[illegible] میقات و [illegible] — عشرتکده مینوستان نزهتکده شاهانست

[illegible] سر تالاب صراحی شب مهتاب — صیقل گر زنگ دل [illegible] خوبانست

حالاست که نتوان کرد ترکش زناد فرهنگ

تاریخ عمارات مسجد و بنا و حمام در قلعه بدنور

از بنگله و از باغ تاریخ نمایانست

بعهد دولت اورنگزیب عالمگیر ١١١١ — که باد دولت این شاه سالم از آفات

امیر ملک فتوت امام دردی بیک — که در بلند بود نام سر بجلال بیات

بنام نامی او قلعه داری بدنور ما — چو شد مقرر انا الطاف قاضی الحاجات

بساخت مسجد و حمام و برج و شاه نشین — چنین نشیمن پاکیزه ان خجسته صفات

نظر بهمت او گر چه جای مختصریست — ولی بنسبت این قلعه جنتیست بنات

نشان نوحه

برای نام و نشان ایست بدهر برای رحمت ایزد بماند در درجات

حساب سال ز معما رخواستم گفتا

تاریخ کار [illegible] ساختن باغ کرد [illegible]

که عقد اول از آحاد و از الوف و مات

١١٠١

بعهد دولت سلطان محمد اکبر زهی بلش خورشید آب بیک آبخور دگل و گرگان

کسی بعد ولت او غیر کفر خوار نبوت تبارک الله از آن خسرو بعدل و احسان

وزیر عمده سلطان غلام خاص رحمن [illegible] ملجا خلقان معین حامی ضیفان

نه بکه دست تعدی ز صولتش شده کوته ضرر غیر شدش که ز نم شیشه بسندان

بنا نموده سرایی برای زینت بصره که خوشتر است ز خال لبان و زلف عروسان

قادنکر [illegible] من از پی تاریخ جوان عجوز که شد مشتری یوسف کنعان

دبیر هوش کنون مشفقانه گفت بگو که فارسی عکس [illegible]

صبا او یوب اکین صاحب السعادة [illegible] که دار فیضونکا تاریخ [illegible]

تاریخ بنای تعلید اطفال از فرزند [illegible]

بهمنا ملکا تادونر بو چرخ مقرنس

معمر اوله بو پاشا معمر اوله بو بنیاد

غنچه از شاخ نخل باغ عالمگیر شاه سر زد و بالید چون حیدر شهنشاهی شکفت

کوکبی کاندر میان ثابت و سیار طاق شعله با نور نخلا و ادی مشهور جفت

لمعه نوری تجلی کرد در عالم که رو ماه بدر از پی [illegible] و مهر نو را فی نهفت

جز کلاه صاحب عالم سزاوار نبود از ازل تا حال کردون این در از شاهها [illegible]

بخت بیداری هم از شهزاده بیدار بخت عرصه را داد الجنان رونق که بر چرخ گفت

مرحبا ای کز قدومت بختها بیدار شد حبذا ای کز وجودت فتنه و آشوب خفت

کوهر اکلیل عزت کوکب برج امید از خرد هر گاه پرسیدم همین تاریخ گفت

١١٠٧

[illegible]

بوقت مکه رفتن داشتم امید فرزندی بحمد الله بحجت گل ز باغ عارضش جیدم

خداوندا فتوحم و عمر و اقبال و تن درستی بمحرعان در کمال انسان که خود کوچی بسندم

رسوم هندوی در هند چون بسیار شایع در آدم هندوی کردن درست افتاد تمهیدم

[illegible] نام آن طفلی که در تبریز بود اورا بحق خادم نبوت این جمیله در عوض دیدم

برای سال تاریخش ز نظم و نثر و حرف هر جاسیر سیران تا کتاب جعفر کردیدم

تاریخ تولد [illegible] در ماه [illegible]

نا قلیم تخت و شهر اول که جعه اول

در اول خانه اش مانند تاریخش رقم دیدم

١١١١

در [illegible] داد خدا فرزندی که باد همیشه در پناه یزدان

[illegible] برکت آنقدم میمونش چون آب کبود ناب [illegible] شاردوان

کردید بقرعه نام او حسینی الله این قرعه بود [illegible] جهان

از حضرت کردکار خواهم که شود در فضل و کمال از مشاهیر زمان

پرسید خرد ز جعفر جامع دانی کیفیت حال و سنه مولد آن

بکرفت بدست صحفه هشتم و گفت

تاریخ تولد [illegible]

این طفل شود مآب حاجتمندان

١٠٦٠

مرا هند خدا دختری عطا فرمود که باد بر همه اهل عصمتان بانو

گرفته عرصه صورت ز عالم معنی بطالعی که بمعنی و صورتست نکو

محیط مرکز عصمت چکیده عفت سپهر اوج نجابت [illegible] نام او

[illegible]

برای ماخذ تاریخ سال مولودش میامداری فکرم دوید بر هر سو

پس از تفحص بسیار آمد وکفتا

جیمها

برای ملا جوهری — قطعه‌ای قصیده که با غره نوشته شده

ایا صبا گذر از لطف بر عراق عرب کن   بقطب دوری ادیب بی زوال بی ادبی
سلام من برسان بر خلاصه که بود   بشهر دهر و فرید زمان بخوش نسبی
منیر رایی که ذهن روشنش جویند   صفای ظاهر و باطن سحبان حالبی
سخن که جمله ادیبان از و سبق گیرند   که او معلم اول بود بخوش ادبی
اشاره یاب و ادا فهم و رمزدان دلجب   تمام ورزیده آداب کسبی و وهبی
دلا ز نکالماتش لذت انقدر یابد   که هیچ کار نیابد زیادهٔ عنبی
گشاده رو بیشش از صبح عید افزون‌تر   قبول عامه‌اش چون دعای نیم شبی
لب شکوفه زهم وانیشدی هرگز   از و نیافتی ار شیوهٔ شگفته لبی
همیشه خوش شد او بنشی و شاد و خندان لب   ندیده است کس او را مکدر و غضبی
بگوی فاش که انکه کیست این شکری   و زین سلام جواب خود آنکه میطلبی
بلند فطرت و خوش طینت و نکو سیرت   طراز تخت نجابت امیر ذی حسبی
کل مراد گلستان جان مشتاقان   ضیای مردمک دوستان علی حلبی

بادهٔ خوار

قطعه که بشیخ محمد نوشت

نهال دوستی‌اش تا بحشر خرم باد
بحق شافع امت محمد عربی

ایا صبا بروای بیلی خوشخرام بر بصره   بقرب روضهٔ یحیای بن حی ادمحمد
چو قدر سجدهٔ آن بارگاه راست بجوی   نظر بمرکهی افتد ان حوالی ترقد
سلام من برسان بر رفیع قدر جنابی   که هست از طرف حق بعلم و فضل مؤید
معلمی که نهد درس بر معلم اول   هزار ساله همین در بیان معنی ابجد

معانی

معانی که بدیهی اوست جوهر کل   نموده تا دم محشر بدام فکر مقید
مهندسی بلاغت سپهر اوج نصاب   طراز مسجد و منبر خطیب اهل دین محمد
چنانکه هست کلامش ز لوث حیله مبرا   نعالش ز غرض حیله و ریاست مجرد
سخنوران که تصرف در بیان صنعتش   بر و عروس معانی بود حرام مؤبد
شریف کعبهٔ [illegible] منیر مصر متانت   امیر مسند فضل و کمال شیخ محمد
بگویی ان گهر ابدار بحر نجابت   و ان خلاصهٔ دانشوران اکرم و امجد
بظاهر ار شدم از خدمت تو دور ولیکن   همیشه بوده حواسم بخدمت تو مقید
چه خدمتی ز من آید که در بر تو نماید   چه تحفه کنم تا پسند خاطرت آید
جز اینکه سر بسوی کعبه سر بسجده گذارم   همین سوال کنم از عطا کنندهٔ بیحد
همیشه تا که فضلت ساچو خیمه کرد و   مصون بود ز حوادث بحق احمد
همیشه تا بود افلاک را مدار بقطبین   همیشه تا که قمر بر بروج بگردد
مدار هفت اقالیم با محبت تو بادا   حسود فضل تو چون جرم ماه در بدر

افتد

مهیمنا چه شود گر ز استماع کلامش   رسد فرحه و نشاط مرا بهار مجدد

قطعه که بحکیم شفیع نوشته شد

امید هست که گردد قرین بعز اجابت
دعای شاکری بدل جوانه راست مجرد

ملاذ و ملجأ سجادگان حکیم شفیع   که تا نیت شب جبلی دگر نمی‌زاید
توانکسی که مسیحا از آنکه میدانست   که چون تو روح فزایی بدهر میاید
گرفت سوزن و خود را جواز فراشت   که او بعهد تو هم عصر نمی‌آید
بدوخت بر فلک چارمین چنانچه اگر   دوباره مبعوث گردد فرو نمی‌آید

نه حال اشکری بیدل اگر سؤال کنی   حقیقتش همه در ضمن شعر میابید

دعايا آهي جونيدين يوشدي سمع مولا براون كون قويمدي كچسون كريمي عيب

الذين هر قله قانلار كه خلق الله اوتمشدر اونيفت قاري خبراولي ما وانح حكم الله حكيدر

سوزخلقه بو بيغامي كه تاريخ فنا سيدور

چيستان كيت كمان براي سال كفته شد

سوز بنك خرده مومن لركه مولا فاسق ودر

ديدم عمارتي كه يكي در دو برج داشت درو يچهار صفه مودود

هر صفه داده ووددر و بيش هر دري بنشسته هفت دختر خوش منظر نكو

بودند صفه و درو دختر بان هم اما بنام هر يكي ازان غير جنس او

دربان دو شخص بود كه ما را بسير برد يكمرد نيك منظر و يكزن قبيح رو

هر عارفي كه حل كند اين چيستان من

چيستان از براي نوب كفته شد

دانشور است اكر چه بيكساله جستجو

ان بوالعجب بطكه شبيه است بزد كر برچار خايه خفته و دو كرده سوي در

جانش نيست ليك خورد هر بواله جاندار اكر خورد نبرد دور از بشر

نبود زبانش وبسخن الجنان دلير كز صولتش بلرزه در آيند بحر و بر

پيروجوان وشاه وكدا را بيكنظر بر بند يكيست جنبش وان نيز فرق سر

كر يافتي كه چيست ساز مسلیفات

اللغز من بعض الشيوخ

ورنه مكن تو دعوي دانشوري دكر

وماشيءٌ له عشرٌ وتركي وفي تصحيفه بعض الشهور

اذا اسقطت خمساه بجده مسمي في السماء وفي الطيور

وأوله وآخره سواء سواءٌ وباقيه بتمه بضميري

باصلحي

[illegible]

اصاحبي الشيء الذي الغزته ورد لطيف اسمه النسرين

ومن الشهور يصير ان صحفته بتي شهر سمي التشرين

واذا اسقطا خمساه يبقي نسره وهو اسم طير بالنجوم قرين

[illegible] بوسطه [illegible] وفي الضمير له تمكين

لغز من بعض الشيوخ

وبلدة موصما الاحرف وثلثها من سور المصحف

وان تنقد وسطها تلقها ماكولة فافهم بها واعرف

وماسوا اخرها سورة من سور القران لا يختفي

ثلثيها ان ناله للفتي من شفة المحبوب يوما شفي

لي في حل اللغز السابق

يا قاصد البلدة المجهول احرفها ساكشف مرموزها من غير تخيير

وهي حمص قرية من قرى الشام ومنزل بعد الحمى للحاج والعبر

اماتري مما مجموع احرفها وثلثها الصاد فاذكرها بتذكيري

وماسوى الصاد حاميم بلاريب ولا تردد لتعبيرها بين التعابير

وان شددت وسطها صار حمصة فظاهرة من غير تبييني وتفسيري

وثلثاها اللذان يشفيك ان حصلا من شفة المحبوب مص وصح تقريري

من كلام بعض الاكابر

يعيب الناس كلهم الزمانا وما لزماننا عيب سوانا

نعيب زماننا والعيب فينا ولو نطق الزمان بنا هجانا